



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

اندیشه سبز ۷۱

دفتر شانزدهم



نگاهی نو به حماسه عاشورا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

وثوق

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه
۷	نوای کاروان
۲۳	راه آسمان
۴۱	دریای عطش
۵۸	شب روایی
۷۵	پروانه‌های عاشق
۹۱	طوفان سرخ
۱۱۱	شکوه بازگشت
۱۳۴	منابع تحقیق
۱۴۰	سوالات مسابقه کتابخوانی
۱۴۳	بیوگرافی مولف
۱۴۳	کتب نویسنده
۱۴۵	پی‌نوشت‌ها
۱۸۸	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

مشخصات کتاب

سرشناسه: خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا/ مهدی خدامیان آرانی.
مشخصات نشر: قم: وثوق، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۵۵ ص.
فروست: اندیشه سبز؛ ۱۶.
شابک: ۳۸۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷-۱۰۱۴-۳؛ ۴۰۰۰۰ ریال (چاپ چهارم)
وضعیت فهرست نویسی: فاپا
یادداشت: چاپ سوم: ۱۳۸۹ (فیا).
یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۸۹.
یادداشت: کتاب حاضر قبلا به صورت جلدی منتشر شده است.
عنوان دیگر: نگاهی نو به حماسه عاشورا.
موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق.
موضوع: عاشورا
رده بندی کنگره: BP۴۱/۵/خ۳۶۷۰۳۸۸
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۴۹۳۸۷

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال با فرا رسیدن ماه محرم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسیتیه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه‌السلام، عزاداری کنم.

زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همه حوادث کربلا را از اول تا آخر برایم تعریف کند، اما از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثه بزرگ را به خاطر داشت.

سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسه عاشورا بپردازم و در واقع، این کتاب، نتیجه همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه‌السلام به آن رسیدم و توانستم آن را به رشته تحریر درآورم.

اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین علیه‌السلام، از مدینه به سوی مکه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیهاالسلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم.

این کتاب را به امام حسین علیه‌السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

نَوای کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم.

من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه‌السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم...

امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عُمر بن خطّاب) امیر شام شد و او توانست سال‌های زیادی با مکر و حيله، در آنجا حکومت کند، اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند. ۲

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد، ولی یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به درِ قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود. ۳

معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟

حال معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد.

نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!». ۴

حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است. ۵ * * * یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، اما اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!». ۶

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عده‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند.

یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت.

اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدّت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد.»^۷

عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.^۸ کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود. صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند اما حالا فریاد «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد.

مردم در حالی که سکه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد.»^۹

مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیبشان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد. * * * یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، اما هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه‌السلام را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه‌السلام را با ولیعهدی یزید موافق نماید، اما نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه‌السلام ولیعهدی یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه‌السلام اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه‌السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه‌السلام، پایبند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند، اما معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه‌السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به

من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست.» ۱۰

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه‌السلام را غافلگیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه‌السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟ * * * پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عتبّه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می‌گوید:

– من همین الآن، باید امیر مدینه را ببینم.

– امیر مدینه استراحت می‌کند، باید تا صبح صبر کنی.

– من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید بیکمی از شام آمده است و کار مهمی دارد. ۱۱

امیر مدینه با خبر می‌شود، نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می‌کند، اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می‌کند؟

امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت نمی‌کند. گریه او برای انجام کار دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریت را خواهد پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می‌کند و با خود می‌گوید: «بین که ریاست دنیا با من چه می‌کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار.» ۱۲

او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد.

«خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتادم! آیا این ریاست ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق بوسه می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسین مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را دوست می‌دارد.» هر کس امام حسین علیه‌السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گل‌زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟ ۱۳ * * * امیر مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد که با مروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود. ۱۴

مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می‌دهند که باید هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می‌کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند.

امیر مدینه می‌گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان.»

مروان نامه را می‌گیرد و با دقت آن را می‌خواند و می‌گوید:

– خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

– من تو را به این جا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟! ۱۵

– ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه

در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید. ۱۵

سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیه‌السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟

مروان به او می‌گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی‌کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می‌کشتم». ۱۶

مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می‌گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقام خون عثمان را بگیریم». ۱۷

حتما با شنیدن این حرف، خیلی تعجب می‌کنی! آخر مگر حضرت علی علیه‌السلام، فرزندش امام حسین علیه‌السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه‌السلام می‌اندازد؟ ۱۸

امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه‌السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است.

مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم‌السلام دارد، سعی می‌کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می‌کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین؟! هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم». ۱۹

امیر مدینه در فکر است و با خود می‌گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه‌السلام را به قصر بیاورد. ۲۰ * * * شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه‌السلام است. ۲۱ او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.

در خانه را می‌زند و سراغ امام را می‌گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

فرستاده امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه‌السلام می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عده‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستاده امیر رو به امام حسین علیه‌السلام می‌کند و می‌گوید:

– ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است. ۲۲

– من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می‌کنید چه شده است که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

امام می‌فرماید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد». ۲۳

آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟

یکی از اطرافیان امام از ایشان می پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟» امام جواب می دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی کنم. مگر فراموش کرده ای که در پیمان نامه صلح برادرم امام حسن علیه السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید مردی فاسق است و شراب می خورد.» ۲۴

مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می آید و می گوید:
- ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.
- من به زودی می آیم.

امام از جای برمی خیزد. می خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان می پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟» امام در جواب می فرماید: «اکنون جوانان بنی هاشم را فرا می خوانم و همراه آنان نزد امیر می روم.» ۲۵

امام به منزل خود می رود. ظرف آبی را می طلبد. وضو می گیرد و شروع به خواندن نماز می کند. او در قنوت نماز، دعا می کند... به راستی، با خدای خویش چه می گوید؟

آری، اکنون لحظه آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با نماز شروع می کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می کند و از او طلب یاری می نماید. ۲۶

- علی اکبر! برو به جوانان بنی هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این جا بیایند.
- چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همه جوانان بنی هاشم در خانه امام جمع می شوند. آن جوانمرد را که می بینی عباس، پسر ام البنین است. آنها با خود می گویند که چه خطری جان امام را تهدید کرده است؟ امام، به آنها خبر می دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همه افراد، همراه خود شمشیر آورده اند، ولی امام به جای شمشیر، عصایی در دست دارد.

آیا این عصا را می شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است. ۲۷

امام به سوی قصر حرکت می کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می آیی تا او را یاری کنی؟ * * * کوچه های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی هاشم به سوی قصر حرکت می کنند. اکنون به قصر مدینه می رسیم، امام رو به جوانان می کند و می فرماید: «من وارد قصر می شوم، شما در این جا آماده باشید. هر گاه من شما را به یاری خواندم به داخل قصر بیایید.» ۲۸

امام وارد قصر می شود. امیر مدینه و مروان را می بیند که کنار هم نشسته اند. امیر مدینه به امام می گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمی از او به من رسیده است.» ۲۹

آن گاه نامه یزید را برای امام می خواند. امام به فکر فرو می رود و پس از لحظاتی به امیر مدینه می گوید: «فکر نمی کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند.» ۳۰

امیر مدینه به فکر فرو می رود و درمی یابد که امام راست می گوید، زیرا یزید هرگز با بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی خواست دستش به خون امام آلوده شود، کلام امام را می پسندد و می گوید: «ای حسین! می توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی.» ۳۱

امام آماده می شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می زند: «ای امیر! اگر حسین از این جا برود دیگر به او دسترسی پیدا

آن گاه مروان نگاه تندی به امام حسین علیه السلام می کند و می گوید: «با خلیفه مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می کند و می فرماید: «چه سخن بیهوده ای گفتی، بگو بدانم چه کسی یزید را خلیفه کرده است؟». ۳۳

مروان از جا برمی خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می کشد و به امیر مدینه می گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الان از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن». ۳۴

مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی که امیر مدینه دستور حمله را نمی دهد. این جاست که امام، یاران خود را فرامی خواند، و جوانان بنی هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می شوند.

مروان، خود را در محاصره جوانان بنی هاشم می بیند و این چنین می شنود: «تو بودی که می خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبرو خواهد شد. ۳۵

همه جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؟ ولی امام سخن مروان را نادیده می گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می کند و می گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد». ۳۶

امیر مدینه به مروان آشفته می گوید: «دوست ندارم همه دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم». ۳۷

مروان ساکت می شود و دیگر سخنی نمی گوید. * * * صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می روند تا با یزید بیعت کنند.

از طرف دیگر، مروان در اطراف خانه امام پرسه می زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه السلام، از خانه خود بیرون می آید. مروان خوشحال می شود و گمان می کند که امام می خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد، ولی امام به سوی مسجد نمی رود. مروان می فهمد که امام برای بررسی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.

مروان با خود می گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.

– ای حسین! من آمده ام تا تو را نصیحت کنم.

– نصیحت تو چیست؟

– بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.

– «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ اگر یزید بر امت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحه اسلام را خواند. ای مروان! از من می خواهی با

یزید بیعت کنم، در حالی که می دانی او مردی فاسق و ستمکار است. ۳۸

مروان سر خود را پایین می اندازد و می فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند. * * * امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می کنند، اما هر چه منتظر می ماند، خبری از امام حسین علیه السلام نیست.

برنامه بیعت تمام می شود و امیر مدینه به قصر باز می گردد. مروان، نزد او می آید و به او گزارش می دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست.

اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه ای به یزید می نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد. ۳۹

چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سر حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست.» ۴۰

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه‌السلام باشد. به راستی، چه حادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ * * * هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است.

خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟ آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟

صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان حسین علیه‌السلام باشد! آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدش، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می‌ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد. می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امت جدّم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم. یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم.» ۴۱

این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خداحافظی کند.

جانم فدای تو ای آقای که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شهید کنند. یزید می‌خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می‌داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد، اما تو خود را برای این سفر آماده کرده‌ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفر زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می‌رود. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را می‌بیند که آغوش خود را می‌گشاید و حسینش را در آغوش می‌گیرد. سپس، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله میان دو چشم او را می‌بوسد و می‌فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معین کرده است که جز با شهادت به آن نمی‌رسی.» ۴۲

امام از خواب بیدار می‌شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم».

امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم. امام در جایی می‌نشیند و دست روی خاک می‌گذارد و مشغول سخن گفتن می‌شود. آیا می‌دانی این جا کجاست؟ نمی‌دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می‌شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می‌کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می‌رود تا با برادرش امام حسن علیه‌السلام نیز، وداع کند. ۴۳ * * * مردم مدینه در خوابند، امّا در محلّه بنی‌هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه‌السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می‌آید؟ عمّه‌های امام حسین علیه‌السلام، دور او جمع شده‌اند و آرام آرام گریه می‌کنند. امام نزدیک می‌رود و می‌فرماید: «از شما می‌خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید». ۴۴

یکی از آنها در جواب می‌گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می‌روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می‌کند. ۴۵

نگاه کن، آیا آن خانم را می‌شناسی که به سوی امام می‌آید؟ او به امام می‌گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن». امام با نگاهی محبت آمیز می‌فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب نموده‌ام آگاهی دارم، امّا هر طور که هست باید به این سفر بروم». ۴۶

این کیست که امام حسین علیه‌السلام را فرزند خود خطاب می‌کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟ او امّ سلّمه، همسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم‌السلام سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه علیها‌السلام، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟ ۴۷ * * * اکنون امام قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. او وصیّت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریّت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین علیه‌السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوت حضرت محمد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امتّ جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی از منکر بنمایم». ۴۸

آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه‌السلام، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است. امام برادرش، محمد حنفیه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیّت‌نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند. ۴۹

اکنون موقع حرکت است، محمد حنفیه رو به برادر می‌کند:

— ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است، امّا من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکه بروی که آنجا حرم امن الهی است. ۵۰

— به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد. ۵۱

اشک در چشمان محمد حنفیه حلقه زده است. او گریه می‌کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟

همه جوانان بنی‌هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می‌گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد.

نمی‌دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله این قدر نامهربان بود. تشییع پیکر مادری پهلو شکسته در دل شب، اشک شبانه

علی علیه السلام کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن علیه السلام. اکنون هم آغاز سفر حسین علیه السلام در دل شب! خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی هاشم! * * * حتماً می دانی که هر کس بخواند به مکه برود، باید اعمال «عمره» را به جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقف کوتاهی می کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می کنند و «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» می گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَّيْكَ» به گوش می رسد: «به سوی تو می آیم ای خدای مهربان!». نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لبیک بگوییم.

خواننده خوب! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می کند.

نماز جماعت صبح برپا می شود. همه نماز می خوانند و بعد از آن آماده حرکت می شوند.

بانویی از مسجد بیرون می آید. عباس، علی اکبر و بقیه جوانان، دور او حلقه می زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می برند.

او زینب علیها السلام است، دختر علی و فاطمه علیهما السلام.

کاروان وارد جاده اصلی مدینه- مکه می شود و به سوی شهر خدا می رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می دهند که از راه فرعی به سوی مکه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند، ولی امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می دهد. ۵۲

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می رسد بی درنگ دستور بر کناری امیر مدینه را صادر می کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده ای نیست. ۵۳

امام در نزدیکی های مکه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر نمی توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند، اما آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟ * * * آیا می دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست.

خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه ها غروب می کند. پشت آن کوه ها شهر مکه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی های مکه رسیده ایم. ۵۴

امام، همراه یاران خود وارد شهر می شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم...

خانه خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همه شهر می پیچد، همه مردم خوشحال می شوند که تنها یادگار پیامبر به مکه آمده است. ۵۵. شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکه آمده اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می کنند. ۵۶.

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می کند و مردم دسته دسته به دیدن ایشان می آیند. مردم می دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکه آغاز کند.

پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکه در مسجد الحرام، امام جماعت بود، امّا اکنون امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیت پشت سر ایشان به نماز می ایستند. ۵۷.

خبر می رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می رسند. ۵۸. ترس و وحشت تمام وجود امیر مکه را فرا می گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می کنند. او با خودش فکر می کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اول سراغ نماینده یزید می آیند که امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می گیرد شبانه از مکه فرار کند. خبر در همه جا می پیچد که امیر مکه فرار کرده است. همه جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می دانند. ۵۹.

می خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟ *
* اکنون مکه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است.

امام برای قیام علیه یزید، به مکه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکه آمده اند، وقتی به شهر خود باز می گردند این خبر را به همشهریان خود می رسانند.

خبر در همه جای جهان اسلام می پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکه می رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده تر می شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می شوند. آنها که زیر ستم بنی امیه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می اندیشند.

مردم کوفه، کینه ای سخت از حکومت بنی امیه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه های بسیاری به سوی مکه می فرستند، تا امام حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند. ۶۰.

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه السلام سری بزنیم.

این جا چقدر شلوغ است. حتما بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!! ۶۱.

اینها، نامه های مردم کوفه است.

در یکی از نامه ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم». ۶۲.

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم». ۶۳

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس بشتابید».

امام حسین علیه‌السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد.

آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفه مسلمانان شوید». ۶۴

امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟ * * * امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟

امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همه یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار درِ خانه خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدر فرما». ۶۵

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگوئید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه‌السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه‌السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است. ۶۶

امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نماینده خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهم کرد». بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبرو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه‌السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشت برایت نقل کنم: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد». ۶۷

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است. ۶۸

امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و بین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکه باز گرد». ۶۹
او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندان، به سوی کوفه حرکت می‌کند. ۷۰

مسلم برای امیت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود،

ممکن است گرفتار مأموران یزید شود.

آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه‌السلام به کوفه باز گردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصی به سوی کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...

او راه مکه تا کوفه را مدت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم شوال به کوفه می‌رسد.

مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه گروه با او بیعت می‌کنند.

آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر! ۷۱

صبح روز دهم ذی القعدة، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند.

مسلم می‌داند که امام حسین علیه‌السلام، در مکه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند.

هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بشتابید». ۷۲

مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه مهم را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند. ۷۳ * * * یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مکه به قتل برسانیم؟ در مکه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».

همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکه، برای حکومت یزید بسیار خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد.

مشکل یزید این است که اکنون، مکه در تصرف امام حسین علیه‌السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکه می‌روند.

مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حساس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه‌السلام آن‌قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است. یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه‌حل را یافته‌م. من راه‌حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و ترس را به مکه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.

۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکه اعزام می‌کنیم.

۳. سی نفر از هواداران بنی‌امیه را انتخاب نموده و آنها را به مکه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.

۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌امیه به وسیله نیروهای امیر مکه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصور کنند که حسین، به وسیله عده‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است. ۷۴

واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است، اما آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید. * * روزهای اول ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکه آمده‌اند.

نامه مسلم به مکه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد.

حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلغ خوب برای قیام امام باشد.

در حال حاضر مکه هم بدون امیر است و زمینه برای هر گونه فعالیت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه‌السلام را به یزید داده‌اند.

قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلط می‌یابد. اگر امام حسین علیه‌السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد. * * * روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم. همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرائی عرفات آماده می‌کنند.

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرائی عرفات بروی؟

ناگهان خبر مهمی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکه رسیده است. ۷۵

او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه‌السلام را خاموش کند. امیر جدید به مکه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه‌السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.

امام حسین علیه‌السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جای جهان اسلام به مکه آمده‌اند تا اعمال حج را به‌جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرائی عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.

به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین علیه‌السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد». ۷۶

امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا!

مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند، اما یاران امام حسین علیه‌السلام بار سفر می‌بندند. * * * مردم مکه همه در تعجب‌اند که چرا امام با این عجله، مکه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

در این جا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. این جا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال

حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سو؟لها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می خواهد امام حسین علیه السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته اند و حتی در زمان جاهلیت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند، اما یزید که پایه های حکومت خود را متزلزل می بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه السلام طواف وداع انجام می دهد. مستحب است هر کس که از مکه خارج می شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین علیه السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟

یک نفر رو به امام می کند و می گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم باش.» ۷۷

همه خیال می کنند که اگر امام در مکه بماند در امن و امان خواهد بود. همان طور که کبوتران حرم در امن و امان هستند، ولی امام می فرماید: «دوست ندارم به خاطر من حرمت این خانه شکسته شود.» ۷۸ آری، این جا شهر خدا و حرم خداست و امام نمی خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اولین بار شکست. کافی است که ابتدا درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه ای که تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در ذهن مردم این گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این درگیری آنها از خود دفاع کرده اند و در این کشمکش امام حسین علیه السلام نیز، کشته شده است.

اکنون یزید می خواهد که هم حسین علیه السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اولین کسی که در مکه خون کسی را ریخته است، معرفی کند. * * * او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می آید؟ به گمانم یکی از پسر عموی های امام حسین علیه السلام است که خبردار شده امام می خواهد به سوی کوفه برود.

او خدمت امام می رسد و سلام کرده و می گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که تصمیم داری به سوی کوفه بروی، اما من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن شهر حکومت می کند و یزید پول های بیت المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده پول هستند. من می ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان هایی که به تو وعده یاری داده اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند.» ۷۹

وقتی سخن او تمام می شود امام می گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می دانم که تو از روی دلسوزی سخن می گویی، اما من باید به این سفر بروم.» ۸۰

هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از

ترک مکه نهی می کنند. ولی امام می داند که در مکه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند. * * * آیا محمد بن حنفیه را به یاد می آوری؟ برادر امام حسین علیه السلام را می گویم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند.

اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکه می آید.

او شب هشتم ذی الحجّه به مکه می رسد، امّا همین که وارد شهر می شود به او خبر می دهند که اگر می خواهی برادرت حسین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می کند. مگر او اعمال حج را انجام نمی دهد؟

محمد بن حنفیه با عجله خدمت برادر می رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می گیرد. اشکش جاری می شود و می گوید: «ای برادر! چرا می خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می ترسم که آنها باز هم بی وفایی کنند. ای برادر، در مکه بمان که این جا حرم امن الهی است.» ۸۱

امام می فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه ریزی کرده است.»

محمد بن حنفیه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می رود. آیا امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند.»

امام نیز می فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می کنم.» ۸۲

محمد بن حنفیه اکنون آرام می گیرد و نزد خواهرش زینب علیها السلام می رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اولین شبی است که لشکر یزید در مکه مستقر شده اند. باید به هوش بود و بیدار! آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگهبانی بدهیم؟

جوانان بنی هاشم جمع شده اند. عباس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این گونه جاننش در خطر است؟ سی نفر از هواداران بنی امیه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکه رسانیده اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می کنند، امّا نمی دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می خواند و با خدای خویش راز و نیاز می کند. هیچ کس باور نمی کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می خواهد حج دیگری انجام دهد. او می خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند. امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکه جمع شده اند بر شیطان سنگ می زنند، امّا دست در دست شیطان بزرگ، یزید می گذارند. آنها نمی دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از بین ببرد. او که آشکارا شراب می خورد و سگ بازی می کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی. * * *

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین علیه السلام آماده حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می رود. همه سوار شده اند. کجاوه ها را نگاه کن! زینب علیها السلام هم عزم سفر دارد. همه اهل و عیال امام همراه او می روند.

امام رو به همه می کند و می فرماید: «ما به سوی شهادت می رویم.» ۸۳

آری، امام آینده این کاروان را بیان می‌کند. مبدا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود. خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است. یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».

آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمد بن حنفیه است که می‌آید. مهار شتر امام حسین علیه‌السلام را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتمی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این قدر عجله داری؟» امام حسین علیه‌السلام می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند.» ۸۴ اشک در چشم محمد بن حنفیه حلقه می‌زند.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوش گرم پدر می‌افتد.

محمد بن حنفیه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیهاالسلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند.» ۸۵ چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیهاالسلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟ آری! اگر زینب علیهاالسلام در این سفر همراه امام حسین علیه‌السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد. من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم.

شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه‌السلام، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.

یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه‌السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه‌السلام زن و بچه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکه، زن و بچه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکه باز گردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد.

ولی امام حسین علیه‌السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این‌طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند. ۸۶ * * * نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه‌السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه‌السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکه فهمیده است که امام حسین علیه‌السلام از مکه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه‌السلام بشوند.

آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکه برگردی!» ۸۷. آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد، اما اینان تازیانه در دست دارند. ۸۸.

وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می‌گویند: «خیال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عباس، علی‌اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند.

غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عباس را می‌بینند، فرار می‌کنند. کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...

مردم، گروه گروه به سوی مکه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر لب دارند، اما آنها با دیدن این کاروان که از مکه بیرون آمده تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علت را جویا شویم، اما چون نزدیک می‌آیند امام حسین علیه‌السلام را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی‌گزینند.

همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اولین حج گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟

آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.

نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و این‌جا امام حسین علیه‌السلام برای منای کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد.

او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

راه آسمان

– کیستید و از کجا می‌آید؟

– ما از بصره آمده‌ایم و می‌خواهیم به مکه برویم.

– سفر به خیر.

– آیا شما از امام حسین علیه‌السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده‌ایم.

– خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه‌السلام است که به کوفه می‌رود.

تا نام امام حسین علیه‌السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجده شکر به‌جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکه، فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می‌کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقیقی از مکه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه‌السلام، دومی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن بُیَیْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است، اما نام این

حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند. ۸۹

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند، اما آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند. * * * - پسر، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.

- چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم. ۹۰
او فرزدق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌علاقه‌زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است، اما عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این جا توقف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزدق می‌رود تا مقداری آب تهیه کند. صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزدق به جاده نگاهی می‌کند، امّا کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.

فرزدق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی‌الحجه است و فردا روز عرفات. ۹۱ پس چرا این کاروان از مکه باز می‌گردد؟
فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی‌الحجه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکه برمی‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه‌السلام است!

- پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

- اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند. ۹۲

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد، اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد. ۹۳

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، اما نمی‌داند او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان‌فشانی کند؟ * * * غروب روز دوازدهم ذی‌الحجه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مکه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.

مردم، این جا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقف می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

عده‌ای از جوانان، اطراف را با دقت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی که به سوی ما می‌آیند را می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.

آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد‌الله بن جعفر (پسر عموی امام حسین علیه‌السلام و شوهر حضرت زینب علیها‌السلام) است. او به همراه دو پسر خود عون و محمد آمده است.

امیر مگه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می آیند و به امام حسین علیه السلام سلام می کنند. من می روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این جا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام در مگه بماند پس چرا به این جا آمده است. نگاه کن! عبدالله بن جعفر نامه ای در دست دارد. جریان چیست؟ من جلو می روم و از عبدالله بن جعفر علت را می پرسم. او می گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مگه از من خواست تا نامه او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان نامه است.

امام نامه را می خواند: «از امیر مگه به حسین: من از خدا می خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مگه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مگه، در آسایش خواهی بود.» ۹۴

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مگه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حيله ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می خواهد امام را با این نامه به مگه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مگه را می نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان ها، امان خداست.» ۹۵

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می داند که این یک حيله و نیرنگ است و امان یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی کند.

نامه امام به عبدالله بن جعفر داده می شود تا آن را برای امیر مگه ببرد.

لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می گویم، عَوْن و محمَد که همراه پدر به این جا آمده اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می خواند. برای همین رو به آنها می کند و می گوید: «عزیزانم! می دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید.» لبخند بر لب های این دو جوان می نشیند و پدر ادامه می دهد:

– فرزندانم، می دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید.

– چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می گیرد و برای آخرین بار آنها را می بوید و می بوسد و با آنها خداحافظی می کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مگه باز می گردد. ۹۶ * * * خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، اما این گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می رود و عده ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می بینند، پیش خود این چنین می گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده اند.

خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می توانیم به پست و مقامی برسیم.» ۹۷

نمی دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد.

امروز، دوشنبه چهاردهم ذی الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می‌شناسی؟ این جا را «ذات عرق» می‌گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید.

او سراغ خیمه امام را می‌گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریه امام حسین علیه‌السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می‌کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند.» ۹۸

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریه امام چیست؟ * * * غروب پانزدهم ذی الحجه است. ما هفت روز است که در راه هستیم.

این جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند.

به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابانها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه‌السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟

— نه، این قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود. ۹۹

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟

حتماً می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟

اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قیس آسدی!

او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامه مسلم به من رسید و

او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد». ۱۰۰

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم‌کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حسّ غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید. * * * بین چه جای سرسبز و خرمی! درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این‌جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.

امام دستور توقف می‌دهد و کاروان به مدت یک شبانه روز در این‌جا منزل می‌کند. نام این مکان «خُرَیْمِیَه» است. ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی الحجه است، خدای من! داشتم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است!

همان‌طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا علیهاالسلام بروند. ما فردا صبح باید اولین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین علیه‌السلام می‌رویم. هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اولین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم. با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است. آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟ او زینب علیهاالسلام است که در حضور برادر نشسته است:

– خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

– برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید». ۱۰۱

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد». ۱۰۲

آری! این کاروان به رضای خدا راضی است. * * * ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

– آقا پسر، این‌جا چه می‌کنی؟

– آمده‌ام تا امام حسین علیه‌السلام را ببینم.

– آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، اما خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه‌السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سو؟ دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه‌السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند». کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. ۱۰۳ * * * غروب یکشنبه بیستم ذی الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شقوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصی به این منزلگاه داده است. ۱۰۴ نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

– اهل کجا هستی؟

– اهل کوفه‌ام.

– مردم آنجا را چگونه یافتی؟

– دل‌های مردم با شماست، اما شمشیرهای آنها با یزید. ۱۰۵

– هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدر نموده است، راضی هستیم. ۱۰۶ آری، امام حسین علیه‌السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلاد خون‌آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است. ۱۰۷ ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی‌گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله باز گرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟ چرا از قیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟ * * * امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجه است.

ما در نزدیکی‌های منزل «زُرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این‌جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهَیر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه‌السلام میانه خوبی نداشته است. صدای زنگ شترها به گوش زُهَیر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه‌السلام به این‌جا می‌رسد. زُهَیر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، اما نشد». ۱۰۸ همسر زُهَیر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد. وقتی همسر زُهَیر زینب علیها‌السلام را می‌بیند، دل‌باخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیها‌السلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه‌السلام کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه‌السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم. ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه‌السلام نگاهش به خیمه زُهَیر می‌افتد:

– آن خیمه کیست؟

– خیمه زُهیر است.

– چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

– آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

– خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، تو را می‌خواند.

فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اولین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این

صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهیر! حسین تو را فرا می‌خواند». ۱۰۹

همسر زُهیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن

مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: «مرد، با تو

هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد

باش! مگر غربت او را نمی‌بینی». ۱۱۰

زُهیر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشک التماس را در

قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه او آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر

اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، اما نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امام مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است...

گر می‌آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌دانم این نگاه با قلب زُهیر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهیر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد.

همسر زُهیر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند، اما زُهیر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ

کس را نمی‌بیند.

همسر زُهیر خوشحال است، اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

– تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد. عشقی مقدس در وجودم کاشانه کرده است. برای

همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت

می‌روم. ۱۱۱

– می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟

چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم

با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم.

زُهیر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیر درخواست همسرش را قبول می‌کند

و هر دو به کاروان کربلا می پیوندند. * * * آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکه آمده است. مُنذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکه را ترک کرده و او بی خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت.

این دو، سوار بر اسب روز و شب می تازند و به هر کس که می رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می گیرند. آیا شما می دانید امام حسین علیه السلام کدام طرف رفته است؟

آنها در دل این بیابانها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند.

هوا طوفانی می شود و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می شود. او از راه کوفه می آید. منذر به دوستش می گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سو؟ ل کنیم».

آنها نزدیک می روند. او را می شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

– همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟

– آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.

– یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟

– آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می توانید شب کنار او باشید.

– خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.

– اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.

– خبرهای بد!

– آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در کوچه های کوفه بر زمین می کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.

– «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟

– دوازده روز قبل، روز عرفه. ۱۱۲

– مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟

– کوفیان بی وفایی کردند. از آن روزی که ابن زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حيله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن زیاد با نقشه های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.

– چگونه هجده هزار نفر بی وفایی کردند؟

– آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگ های طلا، طمع کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می داند چقدر سگ های طلا بین مردم تقسیم شد. همین قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه های کوفه تنها و غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بامها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از

بدن جدا کردند.

مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

– صبر کن! گفتمی که دیروز کاروان امام حسین علیه‌السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم.

گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من

نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود. * * * اکنون غروب روز سه شنبه،

بیست و دوم ذی‌الحجه است و کاروان حسینی در منزلگاه «تَغْلِبِيَه» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب

برای مسافران وجود دارد. ۱۱۳

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهداری هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می‌آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می‌تازند؟ گویا از مکه می‌آیند.

آنها فرسنگ‌ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده‌اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است.

آنها وارد خیمه امام می‌شوند. خدمت امام می‌رسند و دست آن حضرت را می‌بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال‌اند که به آرزوی

خود رسیده‌اند.

خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می‌ریزند.

من گمان می‌کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می‌کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو

می‌کنی و می‌گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

همه نگاه‌ها متوجه مُنذر و عبد الله است. گویا آنها می‌خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید:

– من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی‌کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

– آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می‌آمد دیدید؟

– آری.

– آیا از او سو؟ لی پرسیدید؟

– ما می‌خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

– وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سو؟ ل کردیم. ما آن اسب سوار را می‌شناختیم. او از قبیله ما و مردی راستگوست.

او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...

بغض در گلو، اشک در چشم...

همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در

کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند».

نگاه‌ها متوجه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». خدا مسلم و هانی را رحمت کند. ۱۱۴

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.

امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:
- اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟
- به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم. ۱۱۵

آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.
جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهر و نماند. * * * عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی الحجه است. ما به منزلگاه «زباله» رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.
همسفر! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».

من با تعجب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن زیاد، برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته است؟
نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سو؟ل می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن اشعث (فرمانده نیروهای ابن زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».

امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه‌السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار با وفای امام، مظلومانه شهید شده است.
امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده». ۱۱۶ * * * خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.

اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.
آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.

این مردم، مدتی با امام حسین علیه‌السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه‌السلام را خورده‌اند، اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه‌السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند.» ۱۱۷

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند.

این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.

بین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند. ۱۱۸

هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه‌السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه‌السلام پیوندند. ۱۱۹ * * * به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه‌السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

— ای حسین! به کجا می‌روی؟

— به کوفه.

— تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد. ۱۲۰

— آنچه تو گفתי بر من پوشیده نیست. ۱۲۱

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادیسیه مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند. ۱۲۲

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جاده به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود.»

یاران علت این کلام امام را سو؟ل می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند.» ۱۲۳

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند.

امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعا داشتند که فدایی امام حسین علیه‌السلام هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند. * * * امروز شبه بیست و ششم ذی‌الحجه است.

ما دیشب را در این منزلگاه که «شرف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است.

این جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می دهد تا یارانش مشک ها را پر کنند و آب زیاد بردارند. ۱۲۴
این همه آب را برای چه می خواهیم؟ کاروان حرکت می کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی رحمانه می تابد.
آفتاب و بیابانی خشک و بی آب. هیچ جنبنده ای در این بیابان به چشم نمی آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می دهد. یک
ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است.

الله اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه ها به سوی او خیره می شود. امام از او می پرسد:
- چرا الله اکبر گفتی؟

- نخلستان! آنجا نخلستانی است. ۱۲۵

او با اشاره دست آن طرف را نشان می دهد. راست می گوید، یک سیاهی به چشم می آید. آیا به نزدیکی های کوفه رسیده ایم؟ یکی
از یاران امام که اهل کوفه است به امام می گوید:

- من بارها این مسیر را پیموده ام و این جا را مثل کف دست می شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.
- پس این سیاهی چیست؟

- این لشکر بزرگی از سربازان است. ۱۲۶

- آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟
- پناهگاه برای چه؟

- به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.
- به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی تواند از پشت سر
به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می رسیم.

کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می دهد و شتابان به پیش می رود.
نگاه کن! آن سیاهی ها هم تغییر مسیر می دهند. آنها به دنبال ما می آیند. ۱۲۷ * * * خیمه ها در ذو حُسم بر پا می شود و همه ما آماده
مقابله با دشمن هستیم.

کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ جو نزدیک می شود. امام از آنها می پرسد:
- شما کیستید؟

- ما سپاه کوفه هستیم.

- فرمانده شما کیست؟

- حُرّ ریاحی.

- ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده ای یا به جنگ ما؟

- به جنگ شما آمده ام.

- لا حولَ و لا قوَّةَ الا بالله. ۱۲۸

سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان ها در جستجوی ما بوده اند.

اینها نیروهای گشتی ابن زیاداند، من می خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب های آنها را هم سیراب کنید». ۱۲۹

یاران امام مشک ها را می آورند و همه آنها را سیراب می کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشکي در دست گرفته است و به

این مردم آب می دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسبها را نیز خنک کنید». ۱۳۰

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حجاج بن مسروق را فرا می خواند و از او می خواهد که اذان بگوید. ۱۳۱

فضای سرزمین ذو حُسم پر از آرامش می شود و همه به ندای اذان گوش می دهند.

سپاه حُرّ آماده نماز شده‌اند. امام را می بینند که به سوی آنها می رود و چنین می گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می آیم

برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما

باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی شناسید، من باز

می گردم». ۱۳۲

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می کند:

– می خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

– نه، ما با شما نماز می خوانیم. ۱۳۳

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی تاب کرده است. همه به سایه اسبهای خود پناه می برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی خواهید

من از راهی که آمده‌ام باز می گردم». ۱۳۴

حُرّ پیش می آید و می گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو نوشته‌ام و از این نامه‌ها که می گویی خبری ندارم». امام دستور می دهد دو

کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می رود. تعدادی از نامه‌ها را می خواند و با

خود می گوید: «وای! من این نام‌ها را می شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن گاه سرش را بالا می گیرد و نگاهی به سربازان

خود می کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معنایی است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه‌السلام می گوید: «من که برای تو نامه نوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریت دارم تا تو را

نزد ابن زیاد ببرم».

حُرّ راست می گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه

بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می کند و می فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن گاه به یاران خود می فرماید: «برخیزید و سوار

شوید! به مدینه برمی گردیم». ۱۳۵ * * * زن‌ها و بچه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می شوند. ما داریم برمی گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان

حرکت می کند. صدای زنگ شترها سکوت صحرا را می شکنند.

همسفرم، نگاه کن!

این جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می رود، راه سمت چپ به کربلا. و راهی هم که ما در آن

هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.

چند قدمی برداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حُرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حُرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

– مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟ ۱۳۶

– اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم، اما چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من صلی‌الله‌علیه‌وآله است. من نمی‌توانم نام مادر

تو را جز به خوبی ببرم. ۱۳۷

– از ما چه می‌خواهی؟

– می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

– به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

– به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

– پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عباس، علی اکبر، عون، جعفر و همه یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حُرّ هم، آماده جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند. عرق بر پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم

تباه است، اما چه کنم مأمورم و معذورا!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد: «شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در

پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم». ۱۳۸

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون

یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود، ولی امام نمی‌خواهد آغاز

کننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد.

حُرّ این نامه را برای ابن‌زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، اما او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با

لشکر او را تعقیب می‌کنم». ۱۳۹

شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند. * * * ما

آماده حرکت هستیم، اما نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بنده دنیا هستند و ادّعیای مسلمانی می‌کنند، اما زمانی که امتحان پیش آید دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید

چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است. امروز مو؟ن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم و سازش با ستمگران را مایه خواری و ذلت». ۱۴۰

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادعای مسلمانی کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زیاد در کار نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کند به امام نامه می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محله پانصد نامه نوشته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زیاد خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسین علیه‌السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این جاست که دین‌داران نیاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهر است که برمی‌خیزد با این که فقط پنج روز است که حسینی شده، اما اولین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد». ۱۴۱

چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است. چه شده که او این قدر عوض شده و این گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بریر است، او از جا برمی‌خیزد.

آیا او را می‌شناسی؟ او معلّم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما منت نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم». ۱۴۲

اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگر این صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این گونه غریب بماند. * * * کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این جا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بیتضه» می‌رسیم. ۱۴۳ کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است. مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است! خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین جا منزل کنیم. خیمه‌ها بر پا می‌شود و سپاه حُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم!

روز دیگری پیش رو است. گویی آن قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. حُرّ نگاهش به جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برایم نوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم. ۱۴۴

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را

به کوفه دعوت کرده‌اند، اما هیچ کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید.» ۱۴۵

باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود. * * * امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی الحجه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم.

آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتما آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عَدَّيْب» می‌رسیم. این جا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا! ۱۴۶

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان حُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند.

صدای شیهه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه‌السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، حُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

– شما از کجا آمده‌اید و این جا چه می‌خواهید؟

– ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه‌السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به این جا برسانند. این صدای حُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید.» ۱۴۷

گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را نا امید مکن.»

امام حسین علیه‌السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن و گرنه آماده جنگ باش.» حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند. ۱۴۸

آنها خود را معرفی می‌کنند:

– طِرْمَاح، نافع بن هلال، مُجَمَّع بن عبد الله، عَمْرُوبن خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

– آیا از قیس هم خبری دارید؟

– همان قیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

– آری، از او چه خبر؟

– او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن زیاد بردند. ابن زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برایم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه‌السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از آن ابن زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قیس را در بهشت مهمان کن». ۱۴۹ * * * نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم.

حُرّ ریاحی از ترس اینکه عده‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می‌کند تا همین‌طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تا کی باید سرگردان باشیم. طرِمّاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعریش استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر شتر

در جلو کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند: یا ناقتی لا تجزعی من زجری

وامضی بنا قبل طلوع الفجر... ۱۵۰ نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم، اما خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طرِمّاح را بیان کنم: تا خار غم عشقت، آویخته در دامن

کوته نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست

چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، اما ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در

چهره تو بخواند. نگاه کن، طرِمّاح به یکباره سکوت می‌کند. همه تعجب می‌کنند.

به راستی چرا طرِمّاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه می‌کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی، اما او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر صدایش می‌کنی و به او می‌گویی:

– طرِمّاح به چه فکر می‌کنی؟

– دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

– بگو بدانم چه دیدی؟

– دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه‌السلام بجنگند.

– عجب! آنها به جنگ مهمان خود می‌روند.

– باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طرِمّاح در این فکر است که امام حسین علیه‌السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن سپاه بزرگ بجنگد. ۱۵۱

ناگهان فکری به ذهن طرمّاح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

– مولای من، پیشنهادی دارم.

– بگو، طرمّاح!

– به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند. امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرمح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد، اما من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه‌السلام به سوی قبیله طرمح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد، اما این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است. ۱۵۲

مرام امام حسین علیه‌السلام، وفاداری است حتی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتی با دشمنان خود نامردی نکند. * * * امروز چهارشنبه اول ماه محرم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم.

سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حُرّ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این طور معطل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. این جا قصر بنی‌مقاتل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در این جا منزل می‌کنیم. لشکر حُرّ هم مانند ما متوقف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟ خبر می‌آید که صاحب این خیمه عبید الله جُفَی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه این جا چه می‌کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن‌زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند. ۱۵۳ امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می‌رود و می‌گوید:

– سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه‌السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

– سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

– می‌خواهد که او را یاری کنی.

– سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده‌ام. ۱۵۴

فرستاده امام برمی‌گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی‌خیزد و به سوی خیمه او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار حرکت می‌کردند، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می‌گوید:

– تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم اما اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

– من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

– با یاری کردن من.

– به خدا می دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من یک نفر هستم و نمی توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می آیند. حال من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده مرگ نیستم و نمی توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما...
– من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی کنی از این جا دور شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود. ۱۵۵

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری امام حسین علیه السلام بشتابم فایده ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی کند و اهل کوفه او را شهید می کنند، ولی امام حسین علیه السلام از او خواست تا وظیفه گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمی است که امام حسین علیه السلام به همه تاریخ داد.
در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی خیال نشو و نگو من کاری نمی توانم بکنم. اگر می توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن. * * * امام دستور می دهد تا مشک ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم. خیمه ها جمع می شود و همه آماده حرکت می شوند. ساعتی می گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه ای خواب بر چشم او غلبه می کند و چون چشم می گشاید، این آیه را می خواند: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».
علی اکبر جلو می رود و می گوید:

– پدر جان! چه شده است؟

– عزیزم، لحظه ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می گفت: «این کاروان منزل به منزل می رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ است که به ما داده شده است. ۱۵۶
– پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

– آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می روند ما بر حق هستیم.

– اگر چنین است ما از مرگ نمی ترسیم، چرا که راه ما حق است. ۱۵۷

چه خوب پاسخ دادی ای علی اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر تو را نگاه می کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می زند.

– پسرم، خداوند تو را خیر دهد.

کاروان حرکت می کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

دریای عطش

امروز پنجشنبه دوم محرم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می تابد. سربازان حُرّ خسته شده اند و اصرار می کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می گوید و از آن حضرت می خواهد تا همراه او نزد ابن زیاد برود، ولی امام قبول نمی کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه السلام بسته است، می اندازد و می گوید: «من پیمان خود را نمی شکم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می آید. او نزدیک می شود و می گوید که نامه ای از ابن زیاد برای حُرّ آورده است. همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می کنند. حُرّ نامه را می گشاید: «از ابن زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی

که این نامه به دست تو رسید سخت گیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد.» ۱۵۸

او نامه را نزد امام می آورد و آن را می خواند و می گوید: «باید این جا فرود آید». این جا بیابانی خشک و بی آب است و صحرایی است صاف، مثل کف دست.

صدای گریه بچه ها به گوش می رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشسته است. به راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچه ها می اندازد. نمی دانم چه می شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می زند.

آن حضرت به آسمان نگاهی می کند و به خدای خود عرض می نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته ایم و اسیر ظلم و ستم بنی امیه شده ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما.» ۱۵۹

امام به حُرّ می فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، اما حُرّ قبول نمی کند و می گوید: «من نمی توانم اجازه این کار را بدهم. ابن زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به

گفته او عمل کنم». امام به حُرّ می گوید: «ما می خواهیم کمی جلوتر برویم.» ۱۶۰

حُرّ با خود فکر می کند که ابن زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی آب فرود آورم. حال چه فرق می کند حسین علیه السلام این جا فرود آید یا قدری جلوتر.

کاروان به راه می افتد و لشکر حُرّ دنبال ما می آیند. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می کنیم. کاش می شد در این جا منزل می کردیم. این جا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده اند، اما به اجبار باید از این نینوا گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، حُرّ نزد امام می آید و می گوید:

– ای حسین! این جا باید توقّف کنی.

– چرا؟

– چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می رسی. من باید تو را در جایی که از آب فاصله داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ راه را بر کاروان می بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می کند:

– نام این سرزمین چیست؟

– کربلا.

نمی دانم چه می شود؟ امام تا نام کربلا را می شنود بی اختیار اشک می ریزد و می گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید.» ۱۶۱

آیا می دانید امام خاک را برای چه می خواهد؟ امام این خاک را می بوید و آن گاه می فرماید: «این جا همان جایی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله در باره آن به من خبر داده است. یارانم! این جا منزل کنید که این جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد

شد.» ۱۶۲

آری! این جا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن گاه امام خاطره ای را برای یاران خود تعریف می کند. آیا تو هم می خواهی این خاطره را بشنوی؟

امام می فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشکر معاویه به سوی صفین می رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: این جا

همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در این جا منزل می‌کنند و در این جا به شهادت می‌رسند.» ۱۶۳ * * * این جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن‌زیاد خبر داده‌اند که امام حسین علیه‌السلام در صحرای کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه‌السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه‌السلام نماز بخوانند و خودش هم در صف اول به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه‌السلام گزینه مناسبی باشد.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد خیال می‌کند اگر امام حسین علیه‌السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می‌کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن‌زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و می‌گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن‌زیاد است که برای حسین نوشته است.»

حُرّ نامه را می‌گیرد و نزد امام می‌آید و به ایشان تحویل می‌دهد. امام نامه را می‌خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم.» ۱۶۴

امام بعد از خواندن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادت‌مند نخواهند شد.» ۱۶۵
پیک ابن‌زیاد به امام می‌گوید: «من مأموریت دارم تا جواب شما را برای ابن‌زیاد ببرم.» امام می‌فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن‌زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود.» ۱۶۶

فرستاده ابن‌زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن‌زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟ * * * فرستاده ابن‌زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن‌زیاد گزارش می‌دهد که امام حسین علیه‌السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن‌زیاد بسیار عصبانی می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند.

به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن‌زیاد نشسته‌اند. او به آنها نگاه می‌کند و فکر می‌کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می‌گوید: «حسین به کربلا آمده است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟» ۱۶۷

همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. ابن‌زیاد بار دیگر می‌گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می‌دهم.»

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمر سعد می‌لرزد. نکند ابن‌زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن‌زیاد عمر سعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

– ای عمر سعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

– قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم. ۱۶۸

– آری! اما در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

– ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می‌کردی.

– بسیار خوب، می‌توانی به کربلا بروی. من شخص دیگری را برای جنگ با حسین می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری

در درون عمرسعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود، اما حالا همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخص می‌کند و دل‌کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم». ۱۷۰

ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند. * * * عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه‌السلام چیزی جز آتش جهنم برای او نخواهد داشت، اما از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را وسوسه می‌کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حساس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی، امّا چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم‌پوشم».

نگاه کن! همه دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمرسعد آمده است؟ اسم او حمزه است. او پسر خواهر عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اولین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد». ۱۷۱

عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن‌یسار نیز، می‌گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی». ۱۷۲

همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه‌السلام بر حذر می‌دارند. کم‌کم مهمانان خانه او را ترک می‌کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ امّا خواب به چشم عمرسعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سکه‌های سرخ طلا برق می‌زند.

او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند، اما اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر

آینده زن و بچه خود باشم.

آری! شیطان صحنه فقر را این گونه برایش مجسم می کند که اگر تو به کربلا نروی باید برای نان شب زن و بچه ات، منتظر صدقه مردم باشی.

عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می رود. بیا قدری نزدیک تر برویم و ببینیم با خود چه می گوید: أترکُ مُلکَ الریِّ والرئی رغبهً

أم ارجعُ مذموما بقتلِ الحسینِ او هم سرذوق آمده و برای خود شعر می گوید. او می گوید: «نمی دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین بروم؟ می دانم که در جنگ با حسین آتش جهنم در انتظار من است، اما چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است.» ۱۷۳

عمرسعد تو می توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است. گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می گوید: «اگر جهنم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود رسیده ام.» ۱۷۴

عمرسعد سرانجام به این نتیجه می رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود می گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت کار بروند. تو به کربلا می روی ولی با حسین درگیر نمی شوی. تو با او سخن می گویی و در نهایت، او را با ابن زیاد آشتی می دهی. تو تلاش می کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می روی ولی هرگز دستور حمله را نمی دهی. به این ترتیب هم ناجی جان حسین می شوی و هم به حکومت ری میرسی!

آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یاور ندارد، حتماً سازش می کند. او به خاطر زن و بچه اش هم که شده، صلح می کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده اش را به کشتن نخواهد داد.

هوا کم کم روشن می شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حل، اندکی آرام شده است به خواب می رود. * * * آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن زیاد پشت در خانه عمرسعد آمده اند.

صدای شیهه اسبها، عمرسعد را از خواب بیدار می کند. با دلهره در را باز می کند:

– چه خبر شده است؟ این جا چه می خواهید؟

– ابن زیاد تو را می خواند.

عمرسعد، از جا برمی خیزد و به سوی قصر حرکت می کند. وقتی وارد قصر می شود به ابن زیاد سلام می کند و می گوید: «ای امیر، من آماده ام که به سوی کربلا بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن زیاد خوشحال می شود و دستور می دهد تا حکم فرماندهی کل سپاه برای او نوشته شود.

عمرسعد حکم را می گیرد و با غرور تمام می نشیند. ابن زیاد با زیرکی نگاهی به عمرسعد می کند و می فهمد که او هنوز خود را برای کشتن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او می گوید: «ای عمرسعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلا ببری و حسین را به قتل برسانی.»

عمرسعد لحظه ای به فکر فرو می رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می آید. برود یا نرود؟ او با خود می گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن زیاد به این کار راضی خواهد شد؟»

ابن زیاد فریاد می زند: «ای عمرسعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می زنم و خانهات را خراب می کنم.» ۱۷۵

عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشه خانه‌اش پناه ببرد، اما امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید می‌کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید: «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهره عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود. ۱۷۶ * * * - آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.

- صبر کن، من این جا کاری دارم.

- چه کاری؟

- من می‌خواهم سو؟ لی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایه نجات اسلام معرفی کند».

صدای خنده ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حيله گر ماهری است.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه‌السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه‌السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبد مناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند. ۱۷۷

شاید برایت جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌امیه برای شهرت و محبوبیت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعده حکومت ری را داد و حتی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند، اما حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمرسعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه‌السلام نمی‌رفت. * * * راه بهشت از کربلا می‌گذرد! مردم بشتابید! اگر می‌خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می‌خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می‌خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می‌رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می‌کند تا به کربلا بروند. ۱۷۸

ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می‌خواهد که بهشت را برای خود

بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیاید. ای مردم! به هوش باشید! همه امت اسلامی با یزید، خلیفه پیامبر بیعت کرده‌اند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟ آری! خود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده است: «هر گاه امت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود». ۱۷۹

دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می‌گوید! حتماً شنیده‌ای که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد. ۱۸۰ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در سخنان خود به این نکته اشاره کرده‌اند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هر کس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود. ۱۸۱

اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمر سعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه‌السلام گریه کنیم، اما از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمر سعد هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند. نگاه کن! مردمی که سخنان عمر سعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه‌السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمر سعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خودفروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اول در لشکر عمر سعد جمع شدند؟

چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است، اما امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.

خبر فرماندهی عمر سعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌یسار به سوی عمر سعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمر سعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید. ۱۸۲ او اکنون فرمانده کل سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.

خبر به ابن‌زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمر سعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمر سعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا- به عنوان جایزه حکومتی، به عمر سعد پرداخت شود. ۱۸۳

وقتی چشم عمر سعد به این سکه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سکه‌های طلا- و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا- را صادر می‌کند. * * * روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمر سعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیبه اسب و قهقهه سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمر سعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند...

اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عده زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به طوری که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود، اما دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عَزُوهِ نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه‌السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه‌السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عَزُوهِ نزد او بیاید. او نگاهی به عَزُوهِ می‌کند و می‌گوید: «ای عَزُوهِ، اکنون نزد حسین می‌روی و از او سو؟ل می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عَزُوهِ نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی». عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عَزُوهِ راست می‌گوید، اما هر کدام از نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند. ۱۸۴

باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای نوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه‌السلام را دعوت نکرده باشد؟

همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟» * * * سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم فرماست. تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با نیرنگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، اما اکنون وجدان اینها بیدار شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم». ۱۸۵

او کیست که چنین با گستاخی سخن می‌گوید؟

اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته و از روز اول، از طرفداران یزید بوده است.

عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر، حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه‌السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه‌السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلح ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه‌السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت و گویی دارم». ناگهان ابو‌ثمّامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است». ۱۸۶

ابو‌ثمّامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

– این جا چه می‌خواهی؟

– من فرستاده عمرسعد هستم و مأموریت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

– اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی، اما باید شمشیرت را به من بدهی.

– به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.

– پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می‌گیرم.

– هرگز، هرگز نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.

– پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.

– نه، من خودم باید پیام را برسانم.

این جاست که ابو ثمامه به یاران امام اشاره می‌کند و آنها راه را بر کثیری می‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمر سعد باز گردد.

تاریخ به زیرکی ابو ثمامه آفرین می‌گوید. ۱۸۷ * * * عمر سعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه‌السلام بفرستد.

اطرافیان به طرف حُرَیمه اشاره می‌کنند. حُرَیمه، روبروی عمر سعد می‌ایستد. عمر سعد به او می‌گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی».

حُرَیمه حرکت می‌کند و به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام می‌آید. نمی‌داند چه می‌شود که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.

او می‌آید و در مقابل امام حسین علیه‌السلام قرار می‌گیرد. تا چشم حُرَیمه به چشم امام می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود.

زانوهای حُرَیمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظه دل‌باختگی است. او گمشده خود را پیدا کرده است.

او در مقابل امام، بر روی خاک می‌افتد...

ای حسین! تو با دل‌ها چه می‌کنی. این نگاه چه بود که مرا این‌گونه بی‌قرار تو کرد؟

امام خم می‌شود و شانه‌های حُرَیمه را می‌فشارد. بازوی او را می‌گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه

به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم.

امام لب‌خندی بر لب دارد و حُرَیمه با همین لب‌خند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.

لشکر کوفه منتظر حُرَیمه است، اما او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «کیست که بهشت را رها

کند و به جهنم راضی شود؟ حسین علیه‌السلام بهشت گمشده من است».

در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمر سعد خبر می‌رسد که حُرَیمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد. ۱۸۸

خوشا به حال تو! ای حُرَیمه که با یک نگاه چنین سعادت‌مند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که

یک باره حسینی شدی؟

تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه‌السلام ایستاده‌اند، حجت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای

نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند. * * * عمر سعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار

ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می‌گردند که به امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی

هست که به حسین نامه نوشته باشد؟».

همه سرها پایین است، اما ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه نوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قُرّه است. عمر سعد می‌گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه‌السلام برو و پیام مرا به او برسان». ۱۸۹

قُرّه حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه‌السلام به یاران خود می‌گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حیب بن مظاهر

می‌گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجب می‌کنم که چگونه در لشکر

عمر سعد حاضر شده است». ۱۹۰

حیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قُرّه خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمر سعد

مرا فرستاده است تا از شما سو؟ل کنم که برای چه به این جا آمده‌اید؟»

امام در جواب می گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به این جا بیایم». ۱۹۱
جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قره با امام خداحافظی می کند و می خواهد که به سوی لشکر عمرسعد باز گردد.
حبيب بن مظاهر به او می گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستمکاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن
تا در گروه حق باشی». ۱۹۲

قره به حبيب بن مظاهر نگاه می کند و می گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن گاه به حرف های تو فکر خواهم
کرد. شاید به سوی شما باز گردم»، اما او نمی داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست
تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند. ۱۹۳

کاش او همین لحظه را غنیمت می شمرد و سخن حبيب بن مظاهر را قبول می کرد و کار تصمیم گیری را به بعد واگذار نمی کرد.
اینکه به ما دستور داده اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه های شیطان ما را از انجام آن غافل کند. * * *
ابن زیاد می داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می داند
که کشتن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می خواهد تا آنجا که می تواند برای خود شریک جرم درست کند.
او می خواهد کشتن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور
دارند و او به خوبی می داند که یاران امام به صد نفر هم نمی رسند، اما او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می خواهد
تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن زیاد!

در کوچه های کوفه اعلام می شود همه مردم به مسجد بیایند که ابن زیاد می خواهد سخنرانی کند. همه مردم، از ترس در مسجد
حاضر می شوند. چون آنها ابن زیاد را می شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می کند.
ابن زیاد سخن خویش را آغاز می کند: «ای مردم! آیا می دانید که یزید چقدر در حق شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار
زیادی فرستاده است تا در میان شما مردم خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را
خوشحال کنید، پول های زیادی در انتظار شما خواهد بود». ۱۹۴
آن گاه ابن زیاد دستور می دهد تا کیسه های پول را بین مردم تقسیم کنند.

بزرگان کوفه دور هم جمع شده اند و به رقص و پایکوبی مشغول اند. می بینی دنیا چه می کند و برق سکه ها چه تباهی ها می آفریند.
به یاد داری که روز سوّم محرم، چهار هزار نفر فریب عمرسعد را خوردند و برای آنکه بهشت را خریداری کنند، به کربلا رفتند.
امروز نیز، عده ای به عشق سکه های طلا- آماده می شوند تا به کربلا- بروند. آنها با خود می گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری
نکرده ایم، یزید برایمان این قدر سکه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد این
شهر بود. تا کی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تا کی باید سکه های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سکه های طلا به
سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم».

مردم گروه گروه برای رفتن به کربلا- و جنگ با امام آماده می شوند. آهنگران کوفه، شب و روز کار می کنند تا شمشیر درست
کنند. مردم نیز، در صف ایستاده اند تا شمشیر بخرند. مردم با همان سکه هایی که از ابن زیاد گرفته اند، شمشیر و نیزه می خرند.
در این هیاهو، عده ای را می بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خود می گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان های خوبی هستند.
خوب است نزدیک تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می گویند:
- جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

- چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی بریم. ما فقط همراه این لشکر می رویم تا اسم ما هم در
دفتر ابن زیاد ثبت شود و سکه های طلا بگیریم.

– راست می‌گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند، ولی ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً دست به شمشیر نمی‌بریم. اینها نمی‌دانند که همین سیاهی لشکر بودن، چه عذابی دارد. وقتی بچه‌های امام حسین علیه‌السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت وجود آنها را فرا می‌گیرد.

گمان می‌کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه‌السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می‌کردیم و جایزه بیشتری می‌گرفتیم!

آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه‌السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود. * * * ابن‌زیاد دستور داد در منطقه «نُخَيْله»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند.

برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه گروه به سوی نُخَيْله می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می‌کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت‌نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می‌گردند. این خبر به گوش ابن‌زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می‌کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطلاع دهد. ۱۹۵

هنگامی که مأمور ابن‌زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می‌کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید، اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود. مأمور ابن‌زیاد با خود فکر می‌کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می‌کند و نزد ابن‌زیاد می‌برد.

او هر چه التماس می‌کند که من بی‌گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می‌کردی؟

– من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به این جا آمده‌ام.

او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایه عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد. ۱۹۶

همه کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی‌گردند. ۱۹۷ * * * ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر می‌گیرد.

هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصله زیادی دارد. سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمر سعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.

گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با هدف رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته شدن به سپاه ملحق می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتما سخنانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می‌گفت، اما

این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید». ۱۹۸
آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریت داد تا بعد از رفتن او به نُخَیله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند. ۱۹۹

با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه گروه به سپاه ابن‌زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه‌السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.

ابن‌زیاد به اردوگاه نُخَیله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.

آخر مگر امام حسین علیه‌السلام چند یاور دارد؟ ابن‌زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد. ۲۰۰

او هفت فرمانده معین می‌کند و با توجه به شناختی که از قبایله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند. * * * به ابن‌زیاد خبر می‌دهند که عده‌ای از دوستان امام حسین علیه‌السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجر، مأموریت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل صَیْرَاح» برود و در آنجا مستقر شود. ۲۰۱

زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند.

این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه‌السلام بروند، جلوگیری می‌شود. آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه‌السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.

او برای یاری امام حسین علیه‌السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است، اما با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود و سربازان ابن‌زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامر برای عقیده مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند. ۲۰۲

خبر عبور عامر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه‌السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند. * * * امروز یکشنبه و پنجم محرم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمرسعد افزوده می‌شود.

هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمرسعد بر پا می‌شود، اما آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟

سه برادر که در جنگ صفین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه‌السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفین زبانزد همه بوده است.

کُردوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشه ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقه محاصره دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند. ۲۰۳
دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه‌السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه‌السلام می‌آیند. سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام می‌کنند.

اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر زدند و در صفین رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن امام حسین علیه‌السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده‌اند.

به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیایید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند. به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه‌السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقه محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود. * * * من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه‌السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود. خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه‌السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این همه بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را بینم.

آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گویم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می‌آید.

او کیست که توانسته است حلقه محاصره را بشکند و خود را به ما برساند.

او حجاج بن بَدْر است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد.

حجاج بن بَدْر خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.

اکنون حجاج بن بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه‌السلام هنوز در مکه بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانه یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه‌السلام نوشت و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم.» ۲۰۴

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نماینده خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌باشید. بدان که همه دوستان شما در بصره تا پای جان آماده یاری شما هستند.» ۲۰۵

امام بعد از خواندن نامه در حق یزید بن مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند. ۲۰۶

من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیر است؟

هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه‌السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خیر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه‌السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می‌گیرد و می‌ماند.

نگاه کن! او به سجده شکر رفته و خدا را شکر می‌کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه امام حسین

او از صحرای کربلا رو به بصره می‌کند و با آنها سخن می‌گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می‌کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، اما حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کنند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود نا امید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند. (گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه‌السلام شهید شده است.) ۲۰۸ * * * غروب دوشنبه، ششم محرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حیب بن مظاهر را به درد می‌آورد. ۲۰۹
آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزند دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟

نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی‌آسد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه‌السلام بیایند.

حیب به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید. امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌آسد می‌رود. ۲۱۰

افراد بنی‌آسد باخبر می‌شوند که حیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است.

حیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه‌السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دعوت می‌کنم. ۲۱۱

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه‌السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌آسد شور و غوغایی بر پا شده است.

جوانی به نام بشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اولین کسی هستم که جان خود را فدای امام حسین علیه‌السلام خواهم نمود». ۲۱۲
تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند.
نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیها‌السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمرسعد است که از

کربلا تا این جا همراه حبیب آمده و اکنون می رود تا خیر آمدن طایفه بنی اسد را به عمر سعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمر سعد می رساند.

عمر سعد به یکی از فرماندهان خود به نام اَزْرَق دستور می دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی اسد حرکت کند. ۲۱۳
حبیب بی خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می شود. وقتی بچه های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند خیلی شاد می شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می شود. لشکر کوفه به جنگ بنی اسد می آید. صدای برخورد شمشیرها به گوش می رسد.

مقاومت دیگر فایده ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی اسد می دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همین جا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خداحافظی می کنند و به سوی منزل خود برمی گردند. ۲۱۴
آنها باید همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمر سعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه السلام مجازات شوند.

حبیب به سوی خیمه امام می رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی گردد. غم و غصه را در چهره حبیب می توان دید، ولی امام با روی باز از او استقبال می کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می نماید. ۲۱۵

امام به حبیب می گوید که باید خدا را شکر کنی که قبیله ات به وظیفه خود عمل کرده اند. آنها دعوت ما را اجابت کردند و هر آنچه از دستشان برمی آمد، انجام دادند و این جای شکر دارد. اکنون که به وظیفه ات عمل کردی راضی باش و شکر گزار. * * *
روز سه شنبه، هفتم محرم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می کند.

اسب سواری از راه کوفه می آید و نزد عمر سعد می رود. او با خود نامه ای دارد. عمر سعد نامه را می گیرد و آن را می خواند: «ای عمر سعد! بین حسین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره ای بنوشد. من می خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد.» ۲۱۶

عمر سعد بی درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عمرو بن حجاج را مأمور می کند که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مستقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیه السلام و یارانش به آب ممانعت کنند. ۲۱۷

از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریه کودکانی که از تشنگی بی تابی می کنند، آماده کنی.
صحرای کربلا سراسر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صحرا طلوع می کند و جان کودکان را می سوزاند.
من و تو چه کاری می توانیم برای تشنگی بچه های امام حسین علیه السلام انجام بدهیم؟

من دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می کنم. می روم تا با عمر سعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.
ای عمر سعد! تو با امام حسین علیه السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده اند؟ او می خندد و می گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفه سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچه عثمان تشنه نبودند؟ ما امروز می خواهیم انتقام عثمان را بگیریم.»

از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده ام که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند، اما با کمال تعجب می بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته اند.

عمر سعد نامه ابن زیاد را به من می دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می خواهم انتقام لب های تشنه عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند.» ۲۱۸

مات و مبهوت به سوی فرات می روم. آب موج می زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده اند.

عبدالله اُزدی را می بینم. او فریاد برمی آورد: «ای حسین! این آب را بین که چه رنگ صاف و درخشنده ای دارد، به خدا قسم نمی گذاریم قطره ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی.» ۲۱۹

حالا می فهمم که عمر سعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه مند می شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم.

آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟ * * * همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم.

عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می کرد. او بنی اُمیّه را همه کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی اُمیّه، بیت المال را حیف و میل می کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می شد، اما سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شوال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهما السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدت، امام حسن و امام حسین علیهما السلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می کردند.

جالب این است که خود بنی اُمیّه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی الحجه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می کرد خطر برطرف شده است، از همه آنها بی خبری که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه های خود بروید.» ۲۲۰ امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می دهم که به خانه خود بروی. من نمی خواهم در خانه ام خونریزی شود.» ۲۲۱ آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهما السلام بودند. ۲۲۲

حضرت علی علیه السلام چون متوجه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت، اما بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند. ۲۲۳

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ تر کردند. محاصره آن قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی شد. ۲۲۴

عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، اما شورشیان، اجازه نمی دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می خواستند عثمان و خانواده اش از تشنگی بمیرند.

هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام به بنی هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هرطور بود آب را به خانه عثمان رساندند. ۲۲۵

امام حسن علیه السلام و قبر هنوز بر در خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد، اما سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدتی بنی امیه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی امیه تلاش می کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرم است. ابن زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه السلام بود. امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می کردند، اما امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند تحریف می کنند!

همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است. * * *

خورشید بی وقفه می تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است.

کودکان از سوز تشنگی بی تابی می کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده ای را می سوزاند.

ابن حُصین همدانی، نزد امام می آید و می گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمر سعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند».

امام با نظر او موافقت می کند و او به سوی لشکر کوفه می رود و به آنها می گوید: «من می خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمر سعد می برند و او وارد خیمه می شود، اما سلام نمی کند. عمر سعد از این رفتار او ناراحت می شود و به او می گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی دانی؟».

ابن حُصین همدانی در جواب می گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، اما فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟» ۲۲۶

عمر سعد سر خود را پایین می اندازد و می گوید: «می دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است، اما چه کنم این زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته ام و خودم هم نمی دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها

کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی توانم از آن چشم پویشم» ۲۲۷

این جاست که ابن حُصین همدانی باز می گردد، در حالی که می داند سخن گفتن با عمر سعد کار بیهوده ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند. * * * نیمه های شب هشتم محرم است. هوا کاملاً تاریک است، اما بچه ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عباس به سوی خیمه امام می آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می کند و با ادب روبروی امام می نشیند و می گوید: مولای من! آیا به من اجازه می دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره برادر نگاهی می کند. غیرت را در وجود او می بیند.

پاسخ امام مثبت است. عباس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند. ۲۲۸

آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عباس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیت دشمن را ارزیابی کند. قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند، اما ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرمانده خود، عمرو بن حجاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

– نافع تو هستی؟ سلام! این جا چه می‌کنی؟

– سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

– خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

– تا زمانی که مولایم حسین علیه‌السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

– امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین

برسد. ۲۲۹

این جاست که نافع فریاد می‌زند: «الله اکبر!».

این عباس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر کزّار می‌آید. عباس و عده‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند. ۲۳۰

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عباس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است، اما تا آب را به

خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه‌السلام آب نیاشامد، عباس آب نمی‌نوشد. ۲۳۱

نگاه کن! همه بچه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنه آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیهه اسب عمو می‌آید.

الله اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه‌السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیاید از امشب عموی خود را سقا صدا بزیم».

شب روایی

نیمه‌های شب است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟

او وهب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید. ۲۳۲

آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا امام حسین علیه‌السلام را بکشند، این سه

مسیحی به کجا می‌روند؟

همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه‌السلام نباشی. آنها که به خون امام حسین علیه‌السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه‌السلام مل می‌بندند.

من جلو می‌روم و می‌خواهم با وهب سخن بگویم.

– ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟

– به سوی حسین علیه‌السلام فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شما می‌روم.

– مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی می‌دهند. اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

– این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

– آخر شما مولای ما، حسین علیه‌السلام را از کجا می‌شناسید.

– این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند، اما آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان دیدم که چشمه‌ی زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

– کیستی ای جوانمرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه‌السلام هستی!

– من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر آخرالزمان، تو را به یاری طلبیده است.

و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم آمدند. چشمه‌ی زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

– این جا چه خبر بوده است مادر؟

– حسین فرزند آخرین پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله این جا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت.

فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین علیه‌السلام کیست که چون حضرت عیسی علیه‌السلام معجزه می‌کند؟ باید پیش او بروم. پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین علیه‌السلام برود. او می‌خواست به سوی همه خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می‌خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسرم! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن‌گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می‌گذاری و می‌روی. من نیز می‌خواهم با تو بیایم». وهب جواب

داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خیر نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا می روند، اما همسر و هب اصرار کرد که من هم می خواهم همراه تو بیایم.

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه السلام را ببینیم. ۲۳۳

من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می گویم و تصمیم می گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می کنم. گویا امام حسین علیه السلام می داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیها السلام هم به استقبال میهمانان می آید. اکنون و هب در آغوش امام حسین علیه السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیها السلام.

به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده ای، ای و هب! خوشا به حال تو!

و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می شوند.

«أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیه حق طلبی شماست. * * نگاه کن! آن پیرمرد را می گویم. آیا او را می شناسی؟

او آنس بن حارث، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سید الشهداء را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره های بزرگ به سوی امام حسین علیه السلام می آید.

سن او بیش از هفتاد سال است، اما او می آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر بزند.

نگاهش به امام می افتد. اشک در چشمانش حلقه می زند. اندوهی غریب و جودش را فرا می گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می جنگد و به شهادت می رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند». ۲۳۴ او دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر به حسین عشق می ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می کرد.

اکنون پس از سال ها، آن هم در دل شب هشتم، آنس بار دیگر مولایش حسین علیه السلام را می بیند. تمام خاطره ها زنده می شود.

بوی مدینه در فضا می پیچد. آنس نزد امام می رود و با او بیعت می کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند. ۲۳۵

آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می شود. آنس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند.

اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می تواند شهد شهادت بنوشد. ۲۳۶ * * آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

– ما آمده ایم امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

– شما کیستید؟

– منم نعمان آزدی، آن هم برادرم است.

– خوش آمدید.

آنها به سوی خیمه امام می روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفین در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می روم و می گویم:

– دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه ها بسته نیست؟

– راست می گویی، همه راه ها بسته شده است، اما ما با یک نقشه توانستیم خود را به این جا برسانیم.

– چه نقشه ای؟

– ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلا- آمدیم و سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم. ۲۳۷ * * لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می شود. صدای شادی و قهقهه سپاه کوفه به آسمان می رسد. همه راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی تواند برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت شماری که بتوانند از حلقه محاصره عبور کنند.

امام حسین علیه السلام باید حجت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکری را برای عمرسعد می فرستد و از او می خواهد که با هم گفت و گویی داشته باشند.

عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می کند. قرار می شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد. ۲۳۸

حتماً می دانی که عمرسعد از روز اول هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه های مختلفی عقب می انداخت. او می خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.

در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنم است، و روایت های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است، اما عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.

فرماندهان سپاه بارها از عمرسعد خواسته اند تا دستور حمله را صادر کند، اما او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند».

به راستی آیا ممکن است که عمرسعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟ * * امشب، شب نهم محرم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است.

امام حسین علیه السلام با عباس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محل ملاقات می روند. عمرسعد نیز، با پسرش حفص و عده ای از فرماندهان خود می آیند. محل ملاقات، نقطه ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می دهد تا یارانش بمانند و همراه با عباس و علی اکبر جلو می رود. ۲۳۹ عمرسعد هم دستور می دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می آید.

مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می روم بینم چه می گویند و چه می شنوند.

امام می فرماید: «ای عمرسعد، می خواهی با من بجنگی؟ تو که می دانی من فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی». ۲۴۰

جانم به فدایت ای حسین علیه السلام!

با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می کنی تا رستگار شود.

دل تو آن قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی خواهی.

دل تو به حال دشمن هم می سوزد. کجای دنیا می توان مهربان تر از تو پیدا کرد.

عمرسعد حیران می شود و نمی داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این کلام را از امام حسین علیه السلام نداشت.

امام نمی گوید که آب را آزاد کن. امام از او می خواهد که خودش را آزاد کند. عمرسعد، بیا و تو هم از بند هوای نفس، آزاد شو.

بیا و دنیا را رها کن.

آشوبی در وجود عمرسعد بر پا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین حسینی شدن و حکومت ری، اما سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمرسعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.

رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُغیغَه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد، اما من آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟
– می‌ترسم این زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

– نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند. ۲۴۱

عمرسعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.

سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه‌السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه‌السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا در قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است، اما عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه‌السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرماي زیادی داشت به عمرسعد بدهد، اما عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند.

سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه‌السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید:
«ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم باز گردم». ۲۴۲

باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختن خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید». ۲۴۳

و باز هم سکوت... دیدار به پایان می‌رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می‌گردد. ۲۴۴

خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می‌توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه‌السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچه‌های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد، اما اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به

جنگ امام حسین علیه‌السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه‌السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به راحتی می‌توانست کوفه را تصرف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه‌السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است. امام حسین علیه‌السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند، اما افسوس که عمرسعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت! * * * عمرسعد به خیمه خود باز گشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید. وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبر جنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا علیه‌السلام بسته‌ای؟». به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن‌زیاد بنویسم».

او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست». ۲۴۵
عمرسعد، نامه را به پیکری می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند. * * * امروز پنج‌شنبه، نهم محرم و روز تاسوعا است. خورشید بالا آمده است. ابن‌زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد. فرستاده عمرسعد نزد ابن‌زیاد می‌آید.

– هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

– قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.

ابن‌زیاد نامه را می‌گیرد و آن را باز کرده و می‌خواند. نامه بوی صلح و آرامش می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامه مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم». ۲۴۶

او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطلاع دهد که امام حسین علیه‌السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه‌السلام برای حکومت بنی‌امیه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت. او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن‌زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!». خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه برود. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر بر پا کنند». ۲۴۷
ابن‌زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم».

آری، ابن‌زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریت مهم خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه‌السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این جاست که ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

– آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است نباید رهاش کنیم. ۲۴۸

– ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ کس از آن خبری ندارد؟

– چه مطلبی؟

– خبری از صحرای کربلا.

– ای شمر! خبرت را زود بگو.

– من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمرسعد شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر

سخن می‌گویند. ۲۴۹

ابن‌زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد این قدر معطل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه مرا به

عمرسعد برسان. اگر دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی نیروها را به

عهده بگیر و جنگ را آغاز کن.» ۲۵۰

ابن‌زیاد دستور می‌دهد نامه مأموریت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن‌زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این قدر وقت را

تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش

نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سم اسب‌ها قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست.» ۲۵۱

شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن‌زیاد بود و انتظار داشت که ابن‌زیاد او را به عنوان فرمانده کل سپاه کوفه انتخاب کند. به همین

دلیل، از روز سوم محرم که عمرسعد به عنوان فرمانده کل سپاه معین شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق

شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه‌السلام معطل

کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کل سپاه، ابن‌زیاد را از اجرای نقشه صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر

جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این

عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد. ۲۵۲ * * * عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را

به ستوه آورده است.

عمرسعد با عده‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفایی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

– من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

– فرمانده آب‌تنی می‌کند، باید صبر کنی.

– من از کوفه می‌آیم و خبر مهمی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه ابن‌زیاد را برای او بیاورد.

– ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.

– آخر مگر من چه کرده‌ام؟

– خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد زد. ۲۵۳
عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.

او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاورد، اما اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جاننش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود. ۲۵۴
نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی برپا شده است!

همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند.

عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد. * * * شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.

شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری کند، اما شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود.

شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید. عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می‌گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».

عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم». ۲۵۵

شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شر او راحت شود و هم از او استفاده کند.

– ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن. ۲۵۶

– چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه‌السلام حمله کنند.

سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتب ایستاده‌اند.

عمرسعد با تشریفات خاصی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.

آنجا را نگاه کن! امروز او فرمانده بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه

دستور حمله را می دهد؟

این صدای عمرسعد است که می شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت!» ۲۵۷

درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می زنید».

همسفرم! مظلومیت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیت های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.

تبلیغات عمرسعد کاری کرد که مردم نادان و بی وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلام ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند. * * * امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می آید. در خواب مهمان جدش پیامبر صلی الله علیه و آله می شود. پیامبر به ایشان می فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود.» ۲۵۸

صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می رسد! زینب علیها السلام از خیمه بیرون می آید و نگاهی به صحرای کربلا می کند. خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می آیند. شمشیرها و نیزه ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت اند.

زینب علیها السلام سراسیمه به سوی خیمه برادر می آید، امّا می بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می آید و کنار او می نشیند و به آرامی می گوید: «برادر! آیا این هیاهو را می شنوی؟ دشمنان به سوی ما می آیند.» ۲۵۹
امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می کند. خواهر را کنار خود می بیند و می گوید: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود.»

زینب علیها السلام نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می آیند. او متوجه می شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیها السلام حلقه زده بود فرو می ریزد.
گریه او به گوش زنها و بچه ها می رسد و موجی از گریه در خیمه ها به پا می شود.

امام به او می فرماید: «خواهرم، آرام باش!» ۲۶۰

سپاه کوفه به پیش می آید. امام از جا برمی خیزد و به سوی برادرش عباس می رود و می فرماید: «جانم فدایت!»
درست شنیدی، امام حسین علیه السلام به عباس چنین می گوید: «جانم فدایت، برو و بین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می آیند چه می خواهند؟» ۲۶۱

عباس بر اسب سوار می شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می کند. چهره مصمم و آرام عباس، آرامش عجیبی به خیمه نشینان می دهد. آری! تا عباس پاسدار خیمه هاست غم به دل راه ندارد. * * * عباس، پسر علی علیه السلام، شیر بیشه ایمان می غزد و می تازد.

گویا حیدر کزار است که حمله ور می شود. صدای عباس در صحرای کربلا می پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می شوند.

– شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

– دستور از طرف ابن‌زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ باشید.

– صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه‌السلام برسانم و جواب بیاورم.

عبّاس به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام برمی‌گردد. ۲۶۲

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهریر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟»

در ادامه زُهریر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگانِ خوبِ خدا جمع شده‌اید.»

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

– زُهریر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

– من به حسین‌نامه نوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعده یاری نیز، نداده بودم، اما در راه مکه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعه حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حقّ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را ادا کرده باشم. ۲۶۳

آری، آنها آن‌قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زُهریر را نشنیده‌اند. * * * عبّاس خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید.

امام می‌فرماید: «عبّاس! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم.» ۲۶۴

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین‌زاد شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید.» ۲۶۵

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یک شب از ما فرصت می‌خواهد. عمر سعد سکوت را می‌شکند و به شمر می‌گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» اما شمر نظری نمی‌دهد. ۲۶۶

عمر سعد نگاهی به فرماندهان خود می‌کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می‌کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن‌زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین علیه‌السلام از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

این جاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات (عمرو بن حجّاج) سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفّار از شما چنین درخواستی می‌کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چنین خواسته‌ای را از شما دارد، چرا قبول نمی‌کنید؟» ۲۶۷

همه منتظر تصمیم عمر سعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمر سعد فکر می‌کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می‌گردد. عبّاس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. ۲۶۸ تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم. * * * غروب روز تاسوعا نزدیک می‌شود. امام در خیمه خود

نشسته است.

پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم فرماست و همه به فردا می‌اندیشند. صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجایند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البنین کجا هستند؟» ۲۶۹

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عباس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عباس را از امام حسین علیه‌السلام جدا کند.

او می‌داند عباس به تنهایی نمی‌تواند از لشکر امام حسین علیه‌السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که اُمّ البنین، مادر عباس و همسر حضرت علی علیه‌السلام و از قبیله بنی‌کلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عباس را خواهر زاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.

امام حسین علیه‌السلام او را صدا می‌زند: «عباسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، اما صدایت می‌کند. برو بین از تو چه می‌خواهد؟» ۲۷۰

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عباس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

– چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

– تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن نجات دهم. ۲۷۱

– نفرین خدا بر تو و امان‌نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی باشد؟ دستانت بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز! ۲۷۲

پاسخ فرزند علی علیه‌السلام آنقدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.

شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد.

عباس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه‌دل؟ عباس و جدایی از حسین علیه‌السلام؟ عباس و بی‌وفایی و پیمان‌شکنی؟ هرگز! ۲۷۳

اکنون عباس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند. خیمه‌نشینان، بار دیگر جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عباس در پشتیبانی از حسین علیه‌السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عباس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شود و خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌رسد. تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است. آری! تماشای قامت رشید عباس چه شوق و لذتی به قلب امام می‌بخشد.

امام دست‌های خود را می‌گشاید و عباس را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. * * * امشب همراه من باش! امشب، شب جمعه، شب عاشورا است.

به چشم‌های التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می زند. صدای پای کوبی و رقص و شادمانیش در همه جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این جا، سی و سه هزار دهان باز کرده و می خندد!

این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می رود تا به دریا پیوندد.

آیا صدای تپش عشق را می شنوی؟ همه فرشتگان آمده اند تا اشکِ دوستان خدا را که بر گونه ها نشسته است ببینند. عده ای در سجده اند و عده ای در رکوع. زمزمه های تلاوت قرآن به گوش می رسد. ۲۷۴

عمرسعد نیروهای گشتی اش را به اطراف خیمه های امام فرستاده تا اوضاع اردوگاه امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه ها عبور می کند، فریاد می زند: «خدا را شکر، که ما خوبان از شما گنهکاران جدا شدیم!» ۲۷۵

بُریر این سخن را می شنود و با خود می گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که این نامردان افتخار می کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد با آنها چه کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می زند:

– خیال می کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

– تو کیستی؟

– من بُریر هستم.

– ای بُریر! تو را می شناسم.

– آیا نمی خواهی توبه کنی و به سوی خدا باز گردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن قدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد. ۲۷۶

به هر حال، این جا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمرسعد به خواب بروند، آن گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.

امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد. * * * زینب علیها السلام در خیمه امام سجاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است.

این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیها السلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به سر برد.

امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می رود. حال او را جویا می شود و سپس از آن خیمه بیرون می آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می رود. جَوْن (غلام امام حسین علیه السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است. ۲۷۷

صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه ای آرام درهم می پیچد.

این زمزمه حزین برای زینب علیها السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.

خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می خواند؟ آری! این صدای برادرم حسین علیه السلام است: یا دَهْرُ أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ

كَمْ لَمَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ اِی روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می افکنی. به راستی که سرانجام همه انسان ها مرگ است. ۲۷۸

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می دهد. صدای ناله و گریه زینب علیها السلام بلند می شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد.

پس با شتاب به سوی برادر می آید:

– کاش این ساعت را نمی دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن علیه السلام، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین! ۲۷۹

– خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.

– برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم، اما قلب من طاقت ندارد.

و زینب علیها السلام بی هوش بر زمین می افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می شود. ۲۸۰

امام خواهر را در آغوش می گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می کند.

امام با خواهر سخن می گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله از من بهتر نبود، دیدی که

چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان هاست. خواهرم ما باید در راه خدا

صبر داشته باشیم».

زینب علیها السلام آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می دهد: «خواهرم! تو را سوگند می دهم که در مصیبت من بی تابی

نکنی و صورت نخراشی». ۲۸۱

نگاه زینب علیها السلام به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.

ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفر تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد

می زند که خدا به تو صبوری زیبا داده است. * * * خبری در خیمه ها می پیچد. همه با عجله سجاده های نماز خود را جمع می کنند و

به سوی خیمه خورشید می شتابند. امام یاران خود را طلبیده است.

بیا من و تو هم به خیمه امام برویم تا ببینیم چه خبر شده است و چرا امام نیمه شب همه یاران خود را فرا خوانده است؟

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می رسد. دیدار شمع و پروانه هاست! همه به امام نگاه می کنند و در این فکراند که امام

چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می کند؟

امام از جای خود برمی خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می فرماید: «من خدای مهربان را ستایش می کنم و در همه شادی ها و

غم ها او را شکر می گویم. خدایا! تو را شکر می کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی». ۲۸۲

امام برای لحظه ای سکوت می کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما

نمی شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می دهم تا از این صحرا بروید. من

بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت

بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید». ۲۸۳

با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پا می شود. هیچ کس گمان نمی کرد که امام بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.

نگاه کن! همه، گریه می کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می خواهی تنها شوی؟ چرا می خواهی جان ما را نجات دهی؟

آتشی در جانها افتاده است. اشک است و گریه های بی تاب و شانه های لرزان! کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

وقتی حسین این جاست، بهشت این جاست، ما کجا برویم؟! * * * فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی دهد و

بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عباس برمی خیزد. صدایش می لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در

میان ما نباشی». ۲۸۴

دیگر بار گریه به عباس فرصت نمی دهد. با گریه عباس، صدای گریه همه بلند می شود. ۲۸۵ امام نیز، آرام آرام گریه می کند و در

حق برادر دعا می کند. سخنان عباس به دل همه آتش غیرت زد.

فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم». ۲۸۶

مسلم بن عؤسجه نیز، می ایستد و با اعتقادی راسخ می گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی شوم و در راه تو جان خویش را فدا می کنم، امّا چه کنم که یک جان بیشتر ندارم». ۲۸۷

زُهير از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم». ۲۸۸

هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می کنند، امّا سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی گذاریم و جان خویش را فدای تو می کنیم. ۲۸۹

همسفر خوبم! بیا ما هم به گونه ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.

امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می کند و در حق همه آنها دعا می کند. ۲۹۰

اکنون امام می فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند». ۲۹۱

همه خدا را شکر می کنند و می گویند: «خدا را ستایش می کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است». ۲۹۲

تاریخ با تعجب به این راد مردان نگاه می کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می کنند؟!

آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی! ۲۹۳ * * * اکنون تو فقط نگاه می کنی! می بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، امّا هنوز سو؟ لی در ذهن تو باقی مانده است.

سر خود را بالا می گیری و به چهره عمو نگاه می کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.

و اینک از جا برمی خیزی و می گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می نشانی.

و دوباره سکوت است و سکوت. همه می خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می گویند؟ چشم ها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می کند و گاه به تو.

چرا این سو؟ ل را می پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.

اما نه! تو حق داری سو؟ ل کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبایی تو را می بیند. اندوه را با لبخند پیوند می زند و می پرسد:

– پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

– مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می گیرند و بر تو آفرین می گویند. تو این شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده ای.

امام با تو سخن می گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد». ۲۹۴

با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد. آری! تو عزیز دل امام حسن علیه‌السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله‌ای که مایه افتخار جهان شیعه است. * * * به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار ماندید و از بزرگ‌ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می‌گوید.

اکنون امام حسین علیه‌السلام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید». ۲۹۵

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست! امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان می‌دهد. بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است. ۲۹۶

برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک می‌گویند، بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از مقام و جایگاه شما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شمایند. شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ زنده کنید.

به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید. * * * هنوز یاران در حضور امام هستند و از هم‌نشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه‌السلام برنامه‌های امشب را مشخص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید. شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند. اولین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.

خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم بر پا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود. همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عده‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبرو می‌تواند به جنگ ما بیاید». ۲۹۷

حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد.

برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند. ۲۹۸

فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت. * * * نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است.

همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بریر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شور جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟

او نگاهی به دوست خود عبد الرحمن می‌کند و می‌گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش حور بهشتی خواهی بود». آری، زلف

حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و حضرت علی علیه‌السلام برای او از همه چیز دلنشین‌تر است!
عبد‌الرحمان با تعجب به بریر نگاه می‌کند:

– بریر، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ‌کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

– راست می‌گویی، من و شوخی این‌چنینی! اما امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهم‌تر، فردا روز دیدار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است، آیا این شادی ندارد؟
عبد‌الرحمان می‌خندد و بریر را در آغوش می‌گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد، اما کوتاه غصه تنهایی حسین علیه‌السلام و تشنگی فرزندان‌ش موج می‌زند. ۲۹۹ * * * نافع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند.

ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می‌کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

– کیستی ای مرد و چه می‌کنی؟

– نافع، من هستم، حسین!

– مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

– آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کار شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه‌السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

– فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

– راست می‌گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

– اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ‌کس این‌جا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطه کور میدان است، هر کس از این‌جا برود هیچ‌کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

– چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

– ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ. ۳۰۰

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمه زینب علیها‌السلام می‌رسند. امام وارد خیمه خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب علیها‌السلام است که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمه سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمه حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است. نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشه خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمه دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.

می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمه زینب علیهاالسلام می‌رویم. ایشان و همه زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه‌السلام به صف ایستاده‌اند: سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.

— ای جوانمردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.

همه یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند. ۳۰۱

قلب زینب علیهاالسلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود باز گردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.

آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟

— ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمر سعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما پیوندد. ۳۰۲

— خوش آمدید!

امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می‌کند. ۳۰۳

خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیهاالسلام را شاد می‌کنند. بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، اما یکبارہ دلشان منقلب شد و حسینی شدند. و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست. * * * این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟ برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه‌السلام را در این شیشه سبز قرار دهد. امام حسین علیه‌السلام مهمان جدش رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله است.

این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تو و توبه زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام.» ۳۰۴

آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد. ۳۰۵ چرا که خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی!

امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را در خواب احساس می‌کند.

امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند، اما تو با قیام خود دین جدت را پاس می‌داری.

تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهد ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.

آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثارالله!

پروانه‌های عاشق

الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین انداز می‌شود. امام حسین علیه‌السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستند. نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی». ۳۰۶

سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکبیا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید».

همه یاران یک صدا می‌گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نمایم». ۳۰۷

با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهریر فرمانده دسته راست و حبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می‌گیرد. ۳۰۸

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه‌السلام کنند.

امام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می‌دهد. او امروز علمدار دشت کربلاست. ۳۰۹

امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند. ۳۱۰ * * سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد، اما در دست او نامه‌ای است. خدایا، این نامه چیست؟

او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمد بن بشیر دارم. آیا شما او را می‌شناسید؟»

محمد بن بشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.

نگاه کن! محمد بن بشیر پیش می‌آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.

سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

– این نامه را برای تو آورده‌ام.

– در آن چه نوشته شده است؟

– خبر رسیده پسر تو که به جنگ با کافران رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

– من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیه‌السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمد بن بشیر می‌آید و می‌فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی».

چشمان محمد بن بشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم».

نامه‌رسان با ناامیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجب کرده است. زیرا محمد بن بشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش کاری نمی‌کند؟

او نمی‌داند که محمد بن بشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد، اما عشقی والاتر قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه‌السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند. ۳۱۱ * * سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی

اردوگاه امام حسین علیه‌السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند. عمر سعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور». شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد. آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد. یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک اما منظم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند. او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.

شمر عصبانی می‌شود. از شدت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنم به استقبال آتش رفته‌ای؟». ۳۱۲ سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عوسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

— مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

— نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.

مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد. ۳۱۳ * * * شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد.

عمر سعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند. این صدای عمر سعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!». لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر امام می‌ایستد.

امام حسین علیه‌السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌نیستم؟». ۳۱۴ سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.

امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خون کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این‌گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباہ کرده‌ام؟ بگویید من چه کرده‌ام؟». ۳۱۵

سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه‌السلام فرماندهان سپاه کوفه را می‌شناسد، آنها شَبَث بن رِبْعی، حَجَّار بن أَبَجْر، قَیس بن أَشْعَث هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟». ۳۱۶ همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه‌السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند!

عمر سعد نگاهی به قَیس بن أَشْعَث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.

او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی، اما اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی

امام در جواب می گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی کنم». ۳۱۸.

امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می دهد. * * * عمرسعد به نیروهای خود نگاه می کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می پرسند: به راستی، ما می خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمرسعد نگران می شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حَوْزَه را صدا می زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می گذارد.

من نزدیک می روم تا بینم آنها درباره چه سخن می گویند. تا همین حد متوجه می شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می کند.

او سوار بر اسب می شود و با سرعت به سوی سپاه امام می رود و فریاد می زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می دهند و از او می خواهند سخن خود را بگویند. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می کند و منتظر شنیدن سخن او می شود.

همه نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می خواهد بگوید؟

ابن حَوْزَه فریاد می زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنم بشارت می دهم». ۳۱۹.

زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک تر است. نمی دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می آید.

سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می زند: «حسین از دین پیامبر خویش

خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است». ۳۲۰.

امام سکوت می کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه مستانه‌اش فضا را پر کرده است، امّا یک مرتبه اسب او رم می کند و مهار اسب از دستش خارج می شود و از روی اسب بر زمین می افتد، گویا پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می تازد و ابن حَوْزَه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می شود و به سزای عملش می رسد.

به هر حال با پیش آمدن این صحنه عده‌ای از سپاهیان عمرسعد از جنگ کردن با امام حسین علیه‌السلام پشیمان می شوند و دشت

کربلا را ترک می کنند. ۳۲۱ * * * - جانم به فدایت! اجازه می دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟

- ای زُهِیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زُهِیر جلو می رود و خطاب به سپاه کوفه می گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهید داد؟ مگر شما نامه نوشتید که حسین

به سوی شما بیاید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟» ۳۲۲.

عمرسعد نگران است از اینکه سخن زُهِیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می کند تا اجازه ندهد زُهِیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می گذارد و به سوی زُهِیر پرتاب می کند و فریاد می زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر

نمی دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد». ۳۲۳.

خدا را شکر که تیر خطا می رود. زُهِیر خطاب به شمر می گوید: «مرا از مرگ می ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین

علیه‌السلام نزد من از همه چیز بهتر است». ۳۲۴.

آن گاه زُهِیر فریاد برمی آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه‌السلام

شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله محروم خواهد بود». ۳۲۵

این جاست که امام به زُهریر می فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد». ۳۲۶

امام بُریر را می طلبد و از او می خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.

مردم کوفه بُریر را به خوبی می شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند.

گوش کن! این صدای بُریر است که در دشت کربلا طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را به شهر

خود دعوت می کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده اند با شمشیر به استقبالشان می آید». ۳۲۷

عمر سعد، دستور می دهد که سخن بُریر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می رود، اما سخن بُریر ناتمام می ماند.

آری! امام برای اتمام حجت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می دهد تا با کوفیان سخن بگویند، اما هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می رود و می فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی کنید. زیرا شکم های شما از مال حرام پر شده

است». ۳۲۸

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل های این مردم است.

عمر سعد به سربازان دستور می دهد که همه کنند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می ترسد که سخن امام در دل این سپاه

اثر کند. برای همین، صدای طبل ها بلند می شود و همه سربازان فریاد می زنند.

آری! صدای امام دیگر به جایی نمی رسد. کوفیان نمی خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی

نمی گذارند.

امام دست به دعا برمی دارد و با خدای خود چنین می گوید: «بار خدایا! باران رحمت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم

را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند». ۳۲۹

سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می کنند. آنها به فکر جایزه هایی هستند که ابن زیاد به آنها وعده داده بود.

سگه های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی کند. * * * سخنان نورانی

امام حسین علیه السلام در قلب برادرش اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مراقبول کند؟

عَمرو بن قَرْظَه با خود این چنین می گوید و تصمیم می گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه

می ایستد و برادرش علی را صدا می زند. علی، خیال می کند که عَمرو آمده است تا به سپاه کوفه بیوندد. برای همین، خیلی

خوشحال می شود و به استقبالش می رود:

– ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین بودن کشته شدن است. خوب کردی

که آمدی!

– چه خیال باطلی! من نیامده ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده ام تا تو را با خود ببرم.

– من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده ام!

– برادر! می دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت

علیهم السلام بوده ایم. آیا می دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.

عَمرو همچنان با برادر سخن می گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود، اما فایده ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده

است.

علی آخرین سخن خود را به عمرو می گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را ربوده است». او مهار اسب خود را می چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می گردد. ۳۳۰ * * * عبداللّه بن زهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این قدر مضطرب و نگران است؟

حتماً می گویی چرا؟ او و پدرش با هم به این جا آمده اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود، اما حالا از پدرش بی خبر است و او را نمی یابد.

دیشب، پدرش در خیمه او بوده و در آنجا استراحت می کرده است، اما نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید. فکر پیدا کردن پدر لحظه ای او را آرام نمی گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.

دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می کند و با تعجب فریاد می زند خدای من! چه می بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!

– کدام پیرمرد؟

– همان که نزدیک حسین علیه السلام ایستاده است. او همان گمشده فرمانده ماست.

سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می رود:

– جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.

– کو؟ کجاست؟

– آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می کند.

فرمانده باور نمی کند. به چشم های خود دستی می کشد و دقیق تر نگاه می کند. وای! پدرم آنجا چه می کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است.

آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است»، ولی امان از ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی تواند از دنیا دل بکند.

پدر و پسر روبروی هم ایستاده اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیر سربازان پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد. ۳۳۱ * * * حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه السلام بسته بود.

او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آماده حمله اند. حُرّ از سربازان خود جدا می شود و نزد عمرسعد می آید:

– آیا واقعاً می خواهی با حسین بجنگی؟

– این چه سؤالی است که می پرسی. خوب معلوم است که می خواهم بجنگم، آن هم جنگی که سر حسین و یارانش از تن جدا گردد. ۳۳۲

حُرّ به سوی لشکر خود باز می گردد، اما در درون او غوغایی به پاست. او باور نمی کرد کار به این جا بکشد و خیال می کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می کند، اما اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شراف، امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.

با خود نجوا می کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا ایستاده ای که چه بشود؟ مال و

ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو».

بار دیگر نیز، با خود گفت و گو می کند: «مگر توبه من پذیرفته می شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را می کشند».

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می گیرد. این ندای شیطان است: «ای حُرّ! تو فرمانده چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریت خود را انجام داده ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در انتظار تو است. ای حُرّ! توبهات قبول نیست، می خواهی کجا بروی. هیچ می دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می شوند».

حُرّ با خود می گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر این جا بمانم جهنم در انتظارم است».

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می کند. از خود می پرسد که چگونه به سوی حسین بروم؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمک کن!

ناگهان اسب حُرّ شیهه ای می کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می یابد و آن هم بهانه آب دادن به اسب است. یکی از دوستانش به او نگاه می کند و می گوید:

– این چه حالتی است که در تو می بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین می لرزد؟

– من خودم را بین بهشت و جهنم می بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کنند. ۳۳۳

حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می رود. همه خیال می کنند که او می خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می کنند.

او آن قدر می رود که از سپاه دور می شود. حالا- بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می تازد.

آن قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه السلام شده است. او شمشیر خود را به زمین می اندازد. آرام آرام به سوی امام می آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبروی امام قرار می گیرد می گوید:

– سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می کند. ۳۳۴

– سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.

آفرین بر تو ای حُرّ!

امام از حُرّ می خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.

گوش کن! حُرّ در جواب امام این گونه می گوید: «من آمده ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم». ۳۳۵

صدای حُرّ در دشت کربلا می پیچد. همه تعجب می کنند. صدای حُرّ از کدامین سو می آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده اید؟». ۳۳۶

سپاه کوفه متعجب شده اند و ندای بر حق حُرّ را می شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده اند، هیچ اثری ندارد. حُرّ باز می گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می ایستد. ۳۳۷ * * * ساعت حدود هشت

صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خام‌تر نمود. برای

همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسینرا بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت» ۳۳۸.

تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، اما اولین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند:

«ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم» ۳۳۹.

تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن

حسین که از دین بر گشته است شکی نکنید» ۳۴۰.

وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند.

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب،

حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.

این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و

تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند.

همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پا است!

عمرسعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر

داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه‌السلام را کشته‌اند، اما آن حضرت سالم است و

یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند.

اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.

اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع‌تر گشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلهله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد.

گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یآوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند.

در آسمان غوغایی بر پا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند. فرشتگان گروه گروه نزد امام حسین

علیه‌السلام می‌روند و می‌گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد.

آری! امام حسین علیه‌السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا

قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنم آزاد گردد. * * * از

آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که

شعار یاران امام چیست؟

شعار آنها «یا محمد» است. ۳۴۱.

آری! تنها نام پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است که غرور و عزت را برای لشکر حق به همراه دارد.

اکنون ساعت حدود نه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حزّ نزد امام می آید و می گوید: «ای حسین! من اولین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می خواهم اولین کسی باشم که به میدان مبارزه می رود و جانش را فدای شما می کند. به امید آنکه روز قیامت اولین کسی باشم که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می دهد.» ۳۴۲

من وقتی این کلام را می شنوم به همت بالای حزّ آفرین می گویم! به راستی که تو معمّای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آنقدر عزیز شده ای که می خواهی روز قیامت اولین کسی باشی که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می دهد. می دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه کنندگان را عزیزتر می داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می خواهی به گنهکاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید. امام به حزّ اجازه می دهد و او بر اسب رشیدش سوار می شود و به میدان می آید. انبوه سپاه برایش حقیر و ناچیز جلوه می کند. اکنون او «رَجَز» می خواند.

همان طور که می دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می شود.

گوش کن! «من حزّ هستم که زبانزد مهمان نوازی ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکه ام.» ۳۴۳

غبار از زمین برمی خیزد. حزّ به قلب لشکر می زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می ترسد و عقب نشینی می کند. عمر سعد که کینه زیادی از حزّ به دل گرفته است، دستور می دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها پشت سر هم می آیند. فریاد حزّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می کنم.» ۳۴۴

او می جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سیاه می نشاند، سرانجام دشمن او را محاصره می کند. تیرها و نیزه ها حمله ور می شوند. نیزه ای سینه حزّ را می شکافد و او روی زمین می افتد.

یاران امام نزد حزّ می روند و او را به سوی خیمه ها می آورند. امام نیز به استقبال آمده و کنار حزّ به روی زمین می نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می کند.

حزّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام لبخند می زند، به راستی، چه سعادت می باشد از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان می دهد.

گوش کن، امام با حزّ سخن می گوید: «به راستی که تو حزّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حزّ نام نهاد.»

و حتماً می دانی که «حزّ» به معنای «آزادمرد» می باشد، آری، حزّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با حماسه خود، تاریخ را شگفت زده کرد. ۳۴۵ * * * یَسار و سالم، دو غلام ابن زیاد به میدان آمده اند و مبارز می طلبند.

کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُریر از جا برمی خیزند تا به جنگ آنها بروند، ولی امام، شانه هایشان را می فشارد که بنشینند. ۳۴۶

عبد الله کلبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت. ۳۴۷

اکنون روبروی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم.»

امام به او نگاهی می کند، پهلوانی را می بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب های او می نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می شود.

– تو کیستی؟ تو را نمی شناسیم.

– من عبد الله کلبی هستم!

– چرا حبیب و بُریر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

ناگهان عبد الله کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می افکند. ۳۴۸
سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبد الله کلبی حمله ور می شود. ناگهان شمشیر سالم فرود می آید و انگشتان دست چپ عبد
الله کلبی قطع می شود.

یکباره عبد الله کلبی به خروش می آید و با حمله ای سالم را هم به قتل می رساند. اکنون او در میدان قدم می زند و مبارز می طلبد،
اما از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی دهد.

نمی دانم چه می شود که دلش هوای دیدن یار می کند.

دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می بیند و دلش آرام می گیرد. رو
به دشمن می کند و می گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ جویی قوی هستم». ۳۴۹

عمرسعد دستور می دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبد الله کلبی حمله ببرند. آنها نیز، چنین می کنند، اما برق شمشیر
عبدالله، همه را به خاک سیاه می نشاند.

دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را سخت می بیند، دستور می دهد تا حلقه محاصره را
تنگ تر کنند و گروه گروه بر عبد الله کلبی حمله ببرند.

دل همسرش بی تاب می شود. عمود خیمه اش را می کند و به میدان می رود. خود را به نزدیکی های عبد الله کلبی می رساند و فریاد
می زند: «فدایت شوم، در راه حسین مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی کنم تا کنارت کشته شوم». ۳۵۰

ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می کند و تا پای
جان کنار او می ماند.

امام این صحنه را می بیند و در حق همسر عبدالله دعا می کند و به او دستور می دهد تا به خیمه ها برگردد.

همسر عبدالله به خیمه باز می گردد، اما دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می آورند و گرد و غبار بلند
می شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی بینم.

عبد الله کلبی کجاست؟ خدای من! او بی حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.
زنی سراسیمه به سوی میدان می دود. او همسر عبد الله کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می کرد. او کنار پیکر بی جان
عزیزش می رود و زانو می زند و سر همسر را به سینه می گیرد. خون از صورتش پاک می کند و بر پیشانی مردانه اش بوسه می زند؛
«بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می ریزد و صدای گریه و مرثیه اش هر دلی را بی تاب می کند.

این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد، اما عمرسعد می ترسد که مرثیه این زن، دل های خفته سپاه
را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می دهد تا او را ساکت کند.

غلام شمر می آید و عمود چوبی بر سر او فرود می آورد. خون از سر او جاری می شود و با خون صورت همسرش آمیخته
می گردد. ۳۵۱

خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! اما به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می شناسند و از تو درس می گیرند؟
کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده
است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.

عبد الله کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم
پرواز کردند و رفتند.

بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره گر باش. * * * مُجَمَّع، اهل کوفه است، اما اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد. او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است: «بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن قهقهه مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».

دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهند. چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوانمرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند. همه فرار می‌کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می‌کنند. گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خون شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سیاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می‌کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن‌گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می‌گیرند. صدای «یا محمد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عباس را به کمک آنها می‌فرستد. عباس همچون حیدر کزار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می‌کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، اما باز هم عزم جهاد دارند. ماندن، رسم جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند باز گردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران شجاع، گلویی تازه می‌کردند!

با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می‌گردند. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند. ۳۵۲ * * * تاکنون نام نافع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست.

او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است. اینک زمان فداکاری او رسیده است. او برای دفاع از امام حسین علیه‌السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می‌گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشانند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد.

امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می‌کنند. ۳۵۳

عمرسعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می‌کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می‌کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می‌کنند، اما او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می‌کند و استخوان بازویش می‌شکند.

او شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می‌کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک تر می شوند. او نمی تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می کنند و در حالی که خون از بازوهایش می چکد، او را نزد عمر سعد می برند.

عمر سعد تا نافع را می بیند او را می شناسد و می گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ ببین با خودت چه کرده ای؟» ۳۵۴.

نافع مردانه جواب می دهد: «خدا می داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است.» ۳۵۵. همه می فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، اما هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است.

شمر فریاد می زند: «او را به قتل برسان». عمر سعد می گوید: «تو خود او را آورده ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می کشد. «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

روح نافع پر می کشد و به سوی آسمان پرواز می کند. ۳۵۶ * * * دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می زند و قلب دشمن را می شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می خواند: «من شیر قبیله بنی اسد هستم.» ۳۵۷. آری! همه اهل کوفه مسلم بن عوسجه را می شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و همه مردم او را به عنوان یار پیامبر صلی الله علیه و آله می شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می نشاند. لشکر او را محاصره می کنند. گرد و غبار به آسمان می رود و من چیز دیگری نمی بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند. امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می شتابند. همه وارد این گرد و غبار می شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته اند.

مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می کند. سر او اکنون در سینه امام است. ۳۵۸.

قطره های اشک، گونه امام را می نوازد. سر به سوی آسمان می گیرد و با خدای خویش سخن می گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می آید. او می داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می گوید: «آیا وصیتی داری تا آن را انجام دهم؟»

مسلم بن عوسجه می خندد. او دیگر توان حرکت ندارد، اما گویی وصیتی دارد. پس آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می کند: «ای حبیب! وصیت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی یاور بماند.»

اشک در چشمان حبیب حلقه می زند و می گوید: «به خدای کعبه قسم می خورم که جانم را فدایش کنم.» ۳۵۹.

چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می شود و در آغوش امام جان می دهد. * * * همسفرم! آیا عایس را می شناسی؟

عایس نامه رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونش تشنه شده اند. عایس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست

ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم». ۳۶۰

امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران با وفایی به حسین داده است! عابس، اجازه میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خداحافظی می‌کند.

عبس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. ربیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است، اما اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد». ۳۶۱

عبس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمرسعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است. باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».

عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید». ۳۶۲

سنگ از هر طرف می‌بارد، اما هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید.

نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آیید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.

نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است.

عبس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «اکنون به جنگم بیایید!».

همه از کار عابس متعجب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد. ۳۶۳

به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می‌کنند. عده زیادی را به خاک سیاه می‌نشانند.

دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می‌کند و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود.

او همه تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!

آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد. ۳۶۴ * * * او چون است، غلام ابوذر غفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت امام حسین علیه‌السلام بوده است.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دایما اطراف اردوگاه را بررسی می‌کند، این بار کنار میدان ایستاده است. چون جلو می‌آید و می‌گوید:

— مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای شما کنم.

— ای چون! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، اما اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم. تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم چون حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می‌گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!». ۳۶۵

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبت اجازه میدان به او می‌دهد.

چون رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که چون این خواسته را از امام طلب می‌کند، اما هر چه هست این تنها خواسته اوست.
چون به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلام سیاه حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر
دفاع می‌کند.» ۳۶۶

دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند. ۳۶۷
گرد و غبار به آسمان بلند شده، چون بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او
به یاد دارد که امام حسین علیه‌السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقا می‌بایست به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق
نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. من سیاه کجا و آنها کجا!
ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می‌کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه
گرفته است؟ بوی مولایم به مشام می‌رسد. یعنی مولایم آمده است!؟

چون با زحمت چشمانش را باز می‌کند و مولایش حسین را می‌بیند. خدای من! چه می‌بینم؟ مولایم حسین آمده است.
او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، اما نمی‌تواند. می‌خواهد سخن بگوید، اما
نمی‌تواند. با چشم با مولایش سخن می‌گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می‌بندد و روحش پر می‌کشد.
امام در این جا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا برمی‌دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان
محشورش نما.» ۳۶۸

آری! خداوند دعای امام حسین علیه‌السلام را مستجاب می‌کند و پس از چند روز وقتی بنی‌اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا
می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل‌هاست. ۳۶۹
او در بهشت، همنشین امام خواهد بود. * * * اکنون نوبت بُریر است تا جان خود را فدای امامش کند.
بریر معلم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد، اما دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان
می‌شتابد: «من بُریر هستم و همانند شیری شجاع به سوی شما می‌آیم و از هیچ کس نمی‌ترسم.»

او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟
در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.
شرم در چهره آنها نشسته است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟
صدای بُریر در میدان طنین انداخته است. عمر سعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار
یکی از سربازان خود به نام یزید بن معقل را به جنگ بُریر می‌فرستد.

– ای بُریر! تو همواره از علی بن ابی‌طالب دفاع می‌کردی؟
– آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.
– راه تو، راه باطل و راه شیطان است.
– آیا حاضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو
است پیروز شود؟
– آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم فرماست. چشم‌ها گاه به بُریر نگاه می‌کند و گاه به یزید بن معقل.
بُریر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.
سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمر سعد دستور می‌دهد تا همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به

این فکر می‌کنند که اگر بُریر شکست بخورد، بر حق بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُریر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در واقع، این بُریر است که یزید بن معقل را به جهنم می‌فرستد. صدای «الله اکبر» در لشکر حق، بلند است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُریر حق است. عمر سعد بسیار عصبانی است. گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُریر زخم‌های بسیاری برمی‌دارد. در این گیروودار، مردی به نام ابن مُثَنِّد از پشت سر حمله می‌کند و نیزه خود را بر کمر بُریر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

روح بلند بُریر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد. ۳۷۰ * * * اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم. او علمدار و جوانمرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه‌السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد.

البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد، اما عبّاس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان اُمّ البنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود.

در روایت‌ها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا (علیها‌السلام)، حضرت علی علیه‌السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، اُمّ البنین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون چهار پسر اُمّ البنین عبّاس، جعفر، عثمان و عبدالله در کربلا هستند.

فرزندان اُمّ البنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند.

دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند.

این بار، عبّاس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کُزار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عبّاس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند، اما آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلمانان راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. این‌جا باید مواظب باشی تا تیری به مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عبّاس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همه بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچه‌ها هنوز در گوش پسران اُمّ البنین است.

آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالا-آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همه تیرها را به جان خرید. عبّاس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، اما فرصتی نمانده است. جعفر با گوشه چشم، به او

اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عباس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عباس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، امّا سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد. ۳۷۱

همه کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، امّا چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام.

آیا عباس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

عباس باید چه کند؟

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند. * * * تو اسلم غلام امام حسین علیه‌السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمتگذار امام حسین علیه‌السلام هستی! همراه امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولایم به من اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان می‌روی و فریاد می‌زنی: «أمیری حسین و نعم الأَمیر!» «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، امّا بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چراکه نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌گری و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصرهات می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا- افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟

صدای شیبه اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه‌السلام است که سرم را به سینه گرفته است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه‌السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می‌گذارد!

و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می‌کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهرهات می‌نشیند. آخرین جمله زندگی‌ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادت‌تی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانه جان پر می‌کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی‌گذارد و فقط در دو جا چنین می‌کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می‌گذارد و این جا هم که صورت به صورت غلام ترک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست. ۳۷۲ * * * جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه‌السلام کردند، اما اکنون نوبت او است. بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او آنس بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.

نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می‌آید. سلام می‌کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می‌کند.

کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله احترام خاصی قایل‌اند، اما اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی ندارد. گرچه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد. در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می‌گوید: «آگاه باشید که خاندان علی بن ابی‌طالب پیرو خدا هستند و بنی‌امیه پیرو شیطان». آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیه‌السلام، پرده برمی‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیه‌السلام را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.

او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیه‌السلام در صفین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی‌گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند. اما پس از لحظاتی، پیرمرد عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است. ۳۷۳ * * خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیه‌السلام جان فشانی کند؟

نگاه کن! وهب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلا می‌آمدیم امام حسین علیه‌السلام کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، اما چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده‌اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.

او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین‌انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم». ۳۷۴

او می‌رزد و می‌جنگد و عده زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد.

او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسین فاطمه شمشیر می‌زند. نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی!

وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می‌کند

که باید از مادر خود حلالیت بطلبید:

– مادر، آیا از من راضی هستی؟

– نه.

همه تعجب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی». ۳۷۵

آفرین بر تو ای بزرگ مادر تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است.

آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخن مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه‌السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبهه حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان باز گرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌آزاد تو شفاعت کند». ۳۷۶

وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و نزد عمر سعد می‌برند. عمر سعد به او می‌گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند. ۳۷۷

سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمر دستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بپندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحی تازه مسلمان شده، حس حقارت را در همه سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سر فرزندش را می‌بیند. او سر پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، اما از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این جاست که امام حسین علیه‌السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است».

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود». ۳۷۸

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!

طوفان سرخ

آبو ثمامه نگاهی به آسمان می‌کند. خورشید به میانه آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرین دقایق راز و نیاز با خداوند نزدیک می‌گردد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خورده امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشانند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند.

به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است». ۳۷۹

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نماز گزاران محشور کند». ۳۸۰

امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست». ۳۸۱

حیب بن مظاهر از سخن او خشمناک می‌شود و در جواب بی‌شرمی او چنین می‌گوید: «آیا گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟». ۳۸۲

ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حیب می‌آید. حیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی ابن تمیم را پاسخ گوید.

شمشیر حیب به سوی ابن تمیم نشانه می‌رود. ابن تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.

حیب، رَجَز می‌خواند: «من حیب هستم، من یکه‌تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است». ۳۸۳

صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حیب را در برمی‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقه محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حیب می‌غُرَد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها... جویباری از خون، بر موی سپید حیب جاری می‌کنند.

اکنون سر حیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازاند آویخته‌اند. ۳۸۴

دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.

ای حیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!

آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا فرما». ۳۸۵ * * * جنگ را متوقف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.

این دستور عمر سعد است.

خنده‌ای همراه با مکر و حيله بر لبان عمر سعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد. آری! او به تیراندازان می‌گوید که آماده دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه‌السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه‌السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جا می‌آورد. اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.

یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز!

آنجا را نگاه کن! یکی از یاران کنار امام حسین علیه‌السلام ایستاده است.

آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبدالله است. چرا او نماز نمی‌خواند؟

آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.

عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبدالله، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.

از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست.

تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهار رکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز خَوْف می‌گویند.

همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می شود. آیا می خواهی دعای او را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم». ۳۸۶

امام به بالین او می آید و سر سعید بن عبد الله را به سینه می گیرد. او چشم خود را باز می کند، لبخند می زند و می گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»

اشک در چشم امام حلقه می زند و در جواب می فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش من خواهی بود».

چه وعده ای از این بهتر! چشم های او بسته می شود. ۳۸۷ * * * اکنون نوبت زُهیر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند.

با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، اما در این مدّت، سخت عاشق و دلباخته امام خود گردیده است. او نزدیک امام می شود و می گوید: «آیا اجازه می دهی به میدان مبارزه بروم؟».

امام به زُهیر اجازه می دهد و زُهیر به میدان می آید و چنین رَجَز می خواند: «من زُهیرم که با شمشیرم از حریم حسین پاسداری می کنم». ۳۸۸

رقص شمشیر زُهیر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می اندازد. او می رزمَد و شمشیر می زند و عدّه زیادی را به خاک زبونی می نشاند. عطش بیداد می کند و زُهیر نیز تشنه است، اما تشنه دیدار یار!

با خود می گوید دلم می خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام باز می گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می کند.

او به امام می گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات خواهم کرد». ۳۸۹

امام نگاهی به او می کند و می فرماید: «آری، ای زُهیر! من نیز بعد از تو می آیم».

زُهیر به میدان برمی گردد. دشمن او را محاصره می کند و به سوی تیرها و نیزه ها پرتاب می کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می کشد و به دیدار پیامبر می شتابد. ۳۹۰ * * * – فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است.

– مادر! من آماده ام تا جان خود را فدای امام نمایم.

مادر پیشانی نوجوانش را می بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می کند. شمشیر به دستش می دهد و بند کفش هایش را می بندد. اکنون نوجوان او آماده رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می گیرد و می گوید: «پسر، خدا به همراهت!».

سپس او را تا آستانه خیمه بدرقه می کند. مادر در آستانه خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می نگیرد. او در دل خویش با امام خود سخن می گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می کنم، باشد که قبول کنی».

همه نگاه ها متوجه این نوجوان است. او می آید و خدمت امام می رسد.

امام حسین علیه السلام می بیند که عمرو بن جُنَادَه در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حمله صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می کند و پاسخ می شنود. امام می فرماید:

– ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد. ۳۹۱

– نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می اندازد. عمرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می آورد. مادرت را تنها نگذار»، اما عمرو همچنان اصرار می کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنا می کند.

سرانجام امام اجازه می دهد و عمرو به سوی میدان می رود. او شمشیر می کشد و به سوی میدان می تازد. در آغاز حمله خود چند نفر

را به خاک و خون می‌کشد، اما دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟

آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عمرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم». ۳۹۲

ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سر جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد، اما این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند. ۳۹۳

او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم!». ۳۹۴

آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب شناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، اما با این وجود گریه نمی‌کند.

شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد، به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند. * * * امام حسین علیه‌السلام به یاران خود که در خاک و خون غلطیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است. ۳۹۵

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره‌مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، اما اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه‌السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد. ۳۹۶

در خیمه‌ها چه غوغایی بر پا شده است. خواهر، عمه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن‌قدر شبیه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد. ۳۹۷

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه‌السلام به سوی او خیره‌مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هر گاه دلتنگ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمر سعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشانند.

در میدان می چرخد و رَجَز می خواند: «من علی پسر حسین ام. من از خاندان پیامبر هستم» ۳۹۸.

او به هر سو که می رود لشکر کوفه فرار می کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می رساند.

در دل پدر چه می گذرد؟ او می خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.

علی اکبر می رزمَد و می جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!

اکنون او مقابل پدر می ایستد و می گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه توأم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر

دشمنان حمله ببرم» ۳۹۹.

چشمان امام حسین علیه السلام پر از اشک می شود. آخر پاره جگرش از او آب می طلبد. صدا می زند: «ای محبوب من! صبر داشته

باش!» ۴۰۰.

آری! امام، همه علاقه خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می کند: «ای محبوب من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می زند و می فرماید: «پسرم! به زودی از دست جدّ خود، رسول خدا سیراب خواهی شد» ۴۰۱.

علی اکبر به میدان برمی گردد. شمشیر او در هوا می چرخد و پی در پی دشمنان را به تباهی می کشاند. همه از ترس او فرار می کنند.

نیزه ها و تیرها همچنان پرتاب می شود و سرانجام نیزه ای به کمر علی اکبر اصابت می کند. اکنون نامردان کوفه فرصت می یابند و بر

فرق سرش شمشیر می زنند. خون فوران می کند و او سر خود را روی گردن اسب می نهد.

خون چشم اسب را می پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می رود. دشمنان شادی و هلهله می کنند و هر کسی با شمشیر ضربه ای به

علی اکبر می زند. اسب سرگردان به میدان باز می گردد و علی اکبر روی زمین می افتد و فریاد می زند: «بابا! خداحافظ!» ۴۰۲.

امام حسین علیه السلام به سرعت می آید و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می کشد.

نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می کند و چهره پدر را می بیند. او به یاد می آورد

که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدّم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می نماید» ۴۰۳.

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!

در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی توان

بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می گیرد، اما رنگ او زرد زرد شده، خون از بدنش رفته و در

حال پر کشیدن به اوج آسمان ها است. ۴۰۴.

ناگهان، ناله ای می زند و جان می دهد. پدر فریاد می زند: «پسرم!»، اما دیگر صدایی به گوشش نمی رسد. پدر صورت به صورت

جوانش می گذارد و می گوید: «بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی خواهم» ۴۰۵.

خدایا! چه صحنه ای است. حسین کنار جسم بی جان پسر گریه می کند. زینب علیها السلام شتابان به سوی میدان می آید. و نگران

است که اگر دیر برسد، حسین علیه السلام از داغ جوانش، جان بدهد.

او گریه می کند و می گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!» ۴۰۶.

آری! او می آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیها السلام، پیکر بی جان علی اکبر را در آغوش می گیرد و صدای گریه اش بلند

می شود. ۴۰۷.

امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی هاشم را به یاری می طلبد و می فرماید: «پیکر برادران را به خیمه ها

ببرید». آن گاه همراه زینب علیها السلام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد. ۴۰۸ * * * - عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را فدای دایات حسین کنی.

- چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیها السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند. آری! زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!

زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَوْن خدمت دایی می‌آید و اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَوْن است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است.» ۴۰۹

نام جعفر طیار برای همه آشناست و عَوْن از پدر بزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ حُتَین از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیار لقب داده‌اند.

جعفر طیار پسری به نام عبدالله دارد که شوهر حضرت زینب علیها السلام است. او نماینده امام حسین علیه السلام در مکه است و برای همین در آن شهر مانده است، اما فرزندان خود عَوْن و محمّد را به همراه همسرش زینب علیها السلام به کربلا فرستاده است.

عَوْن و محمّد برادر هستند، اما مادر عَوْن، زینب علیها السلام است و مادر محمّد، حَوْصَاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمّد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ۴۱۰

اکنون این عَوْن است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشانند. دستور می‌رسد تا عَوْن را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خونس، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند. ۴۱۱

آیا زینب علیها السلام کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب علیها السلام را نمی‌بینم. به راستی، زینب علیها السلام کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جوانش ببیند.

بعد از شهادت عَوْن، جوانان بنی هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند. * * * این نوجوان کیست که بر آستانه خیمه ایستاده است.

او یادگار امام حسن علیه السلام، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یآوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک

می‌ریزند. ۴۱۲

دل کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت، اما حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است.

هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازه میدان دهد؟

قاسم التماس می کند و می گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می کند و قاسم بر اسب سوار می شود.

صدایی در صحرا می پیچد، همه گوش می کنند: «اگر مرا نمی شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. پس چرا لباس رزم بر تن ندارد؟ این چه سو؟ لی است؟ آخر چه کسی برای نوجوان سیزده ساله زره می سازد؟ او پیراهن سفیدی بر تن دارد و شمشیری در دست.

او به سوی دشمن حمله می برد، چون شیر می غرزد و شمشیر می زند. ۴۱۳

دشمن او را محاصره می کند. نمی دانم چه می شود، فقط صدایی به گوشم می رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش

حسین علیه السلام نیز، می رسد. امام فریاد می زند: «آدم، عزیزم!». ۴۱۴

امام به سرعت، خود را به میدان می رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده اند، اما هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می شنوند،

همه فرار می کنند. پیکر قاسم زیر شمشیرها قرار می گیرد. گرد و غباری بر پا می شود که دیگر چیزی نمی بینم. باید صبر کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سر او را به سینه دارد.

امام به قاسم می گوید: «قاسم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آدم، چشم خود را باز کن!»، اما دیگر جوابی نمی آید. گریه امام را

امان نمی دهد، قاسم را می بوسد و می گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر

جان داده باشی». ۴۱۵

آن گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه ها می آورد. * * * دیگر هیچ کس از جوانان بنی هاشم غیر از عباس

نمانده است.

تشنگی در خیمه ها غوغا می کند، آفتاب گرم کربلا می سوزاند. گوش کن!

آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در بر گرفته است. عباس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از

تشنگی بی تاب می کنند.

اکنون عباس نزد امام می آید. اجازه می گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش

یاران باوفا بودند و عباس را همراهی می کردند. عباس مشک آب را برمی دارد تا به سوی فرات برود.

صبر کن، برادر! من هم با تو می آیم.

این بار امام حسین علیه السلام به همراهی عباس می رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می برند. صدایی در صحرا می پیچد:

«مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود». ۴۱۶

حسین و عباس به پیش می تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحرا، می پیچد.

دستور می رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».

تیراندازان شروع به تیراندازی می کنند.

خدای من! تیری به چانه امام اصابت می کند. امام می ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می کند. امام، خون خود را در دست

خود جمع می کند و به سوی آسمان می پاشد و به خدای خود عرضه می دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت

می کنم». ۴۱۷

لشکر از فرصت استفاده می کند و بین امام و عباس جدایی می اندازد.

خدایا، عباس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی شنوم؟

امام به سوی خیمه ها باز می گردد. نکند خطری خیمه ها را تهدید کند.

عبّاس همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودک‌کان و خیمه‌نشینان می‌اندازد... لب‌های خشک عبّاس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ لب‌ت می‌میرم! عبّاس، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان عبّاس را پر از شور می‌کند. ۴۱۸

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند.

نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عبّاس نگاهی به آنها می‌کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد، عبّاس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم». ۴۱۹

عبّاس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند. سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است.

عبّاس باید هم مشک را از خطر تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزد، می‌جنگد و جلو می‌رود.

ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشانند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودک‌کان ببرد، علی اصغر تشنه است! در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نُوْفل به دست راست عبّاس می‌نشیند.

بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی‌دارم». ۴۲۰

خون از دست عبّاس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عبّاس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود اما این بار شمشیر حکم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سقّای کربلا نیز قطع می‌شود، اما پاهای عبّاس که سالم است. ۴۲۱

اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد اما افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این جاست که امید عبّاس نا امید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه او را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عبّاس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند. ۴۲۲

عبّاس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». ۴۲۳

نگاه کن! اکنون سر عبّاس بر زانوی امام حسین علیه‌السلام است و اشک در چشم او.

این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عبّاسم». ۴۲۴

آری! عبّاس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه‌السلام، تنهای تنها شد. صدای گریه امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این‌گونه ندیده بود. ۴۲۵ * * * امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است.

از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاور هست تا مرا یاری کند؟». ۴۲۶

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می ریزید. آخر این چه معنایی است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی دانم برای چه امام به سوی خیمه ها برمی گردد. ۴۲۷

صدای «آب، آب» در خیمه ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقایی ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی تاب شده است.

امام، خواهر را صدا می زند: «خواهرم، شیرخواره ام را بیاورید». ۴۲۸

علی اصغر، بی تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می گیرد و در آغوش می فشارد و روی دست برادر قرار می دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می گیرد، او را می بوید و می بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دور دست سپاه، همه از هم می پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید». ۴۲۹

عمر سعد با نگرانی، سپاه کوفه را می بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می کند.

علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت! ناگهان حزمه تیری در کمان می گذارد. او زانو می زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می بندند و تیرها می شود.

خدای من چه می بینم، خون از گلوئی علی اصغر می جوشد. ۴۳۰

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می رسد.

نگاه کن! این چه صحنه ای است که می بینی؟ امام چه می کند؟ او دست خود را زیر گلوئی علی اصغر می گیرد و خون او را به سوی آسمان می پاشد. ۴۳۱

همه، از این کار تو تعجب می کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی آسمان می پاشی. تو نمی گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین بریزد. ۴۳۲

صدایی میان زمین و آسمان طنین می اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می کنیم». ۴۳۳ * *
* امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می آید و می فرماید: «برای من پیراهن کهنه ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می روم». ۴۳۴

صدای گریه همه بلند می شود. آنها می فهمند که این آخرین دیدار است.

به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می طلبد؟ شاید او می خواهد این پیراهن کهنه را بپوشد تا این دشمن غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خداحافظی به سوی خیمه او می رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می شود. پسرش را در آغوش می گیرد و وصیت های خود را به او می فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام سجاد علیه السلام می سپارد. ۴۳۵

اشک از چشم امام سجاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیت پدر گریه می کند. امام حسین علیه السلام از او می خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود. * * * امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است.

اکنون او با عزیزان خود سخن می گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب! أم کلثوم! من به سوی میدان می روم و شما را به خدا می سپارم». ۴۳۶

همه اشک می ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می بینند. سکینه (دختر امام)، رو به پدر می کند و می گوید:

– بابا، آیا به سوی مرگ می روی؟

– چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یآوری ندارم.

– بابا، ما را به مدینه برگردان!

– دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی دهند که شما را به مدینه ببرم. ۴۳۷

صدای ناله و شیون همه بلند می شود، اما در این میان سکینه بیش از همه بی تاب می کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمل کند. او آن چنان گریه می کند که دل همه را به درد می آورد. امام سکینه را در آغوش می گیرد و می فرماید: «دخترم! دل مرا با اشک

چشم خود نسوزان». ۴۳۸

آغوش پدر، سکینه را آرام می کند. پدر اشک چشم او را پاک می کند و با همه خداحافظی می کند و به سوی میدان می رود. ۴۳۹ * * امام نگاهی به میدان می کند. دیگر هیچ یار و یآوری برای امام باقی نمانده است. کجا رفتید؟ ای یاران باوفا!

غم بر دل امام حسین علیه السلام نشسته و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر اسب خویش جلو می آید. مهار اسب را می کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین می اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در این

غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟» ۴۴۰

فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...

ناگهان زانوی دو برادر می لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می نشیند. شمشیرهای این دو برادر فرو می افتد. شما را چه می شود؟

حسّ ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه می کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می گوید. آری! هر دو حسّ مشترکی دارند. به تنهایی و غربت امام حسین علیه السلام می نگرند.

همسفرم! آیا آنها را می شناسی؟

آنها سید و ابوالحُتوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خوارج» اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آیا کسی هست من غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام می تازند.

کسی مانع آنها نمی شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمر سعد خوشحال است و با خود فکر می کند که اینان به جنگ حسین علیه السلام می روند!

وقتی که نزدیک امام می رسند، خود را از روی اسب بر زمین می افکنند.

خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می کنند.

نمی دانم با امام چه می گویند و چه می شنوند، تنها می بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می برند.

دو برادر به میدان می روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می جنگند، می غرند و به پیش می روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می شود. آنها به هم نگاه می کنند و لبخند می زنند و با هم صدا می زنند: یا حسین،

یا حسین! ۴۴۱ * * * سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی تاب می کنند. امام، تنهای تنهاست.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟».

هیچ کس صدای حسین را جواب نمی گوید. حسین غریب است و تنها.

نگاه کن! امام سجّاد علیه السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدت تب نیز، می سوزد.

زینب علیها السلام به دنبال او می آید و می فرماید: «فرزند برادرم! باز گرد». امام سجّاد علیه السلام در پاسخ می گوید: «عمه جان!

می خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه السلام به او می افتد. رو به خواهرش می کند و می گوید: «خواهرم!

پسر ما را به خیمه باز گردان». ۴۴۲

عمه، پسر برادر را به خیمه می برد و کنارش می ماند. پروانه ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده اند. ۴۴۳

امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی جان یاران باوفایش می کند و می فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی آید. اکنون امام می فرماید: «من شما را صدا می زنم، چرا جواب مرا نمی دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم

که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند». ۴۴۴

باز هم صدایی نمی آید. هنوز صدای امام حسین علیه السلام می آید که یاری می طلبد.

همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، اما تو چگونه؟ * * * صدای غریبی امام، شوری در آسمان می اندازد. فرشتگان

تاب شنیدن ندارند.

امام، بی یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می آیند. آنها به امام می گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده ایم تا تو را یاری کنیم،

ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند، ولی امام به آنها اجازه مبارزه نمی دهد. ۴۴۵

فرشتگان، همه در تعجب اند. مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو

آمده ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می کند. آیا

من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می خواهید خون مرا بریزید؟» ۴۴۶

هیچ کس جوابی نمی دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدر کزار به میدان آمده است. او رجز می خواند و خود را معرفی می کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می کنم». ۴۴۷

لشکر کوفه به سوی امام حمله می برد. امام دفاع می کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می برد.

امام، شمشیر می زند و به پیش می رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می کشد.

نگاه کن! امام متوجه سمت راست سپاه می شود، آن گاه حمله می برد و فریاد می زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است». ۴۴۸

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می برد و چنین رجز می خواند: أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ

أَلَيْتُ أَنْ لَا أَتَّبِعِي مِنْ حَسِينِ بْنِ عَلِيٍّ هَسْتُمْ وَقَسَمِ خُورْدَهَامِ كِه هِرْ كَرِ تَسْلِيمِ شَمَا نَشُوم. ۴۴۹

همه تعجب می کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می جنگد. او چگونه می تواند به تنهایی ده ها نفر را به خاک هلاکت بنشانند.

امام تلاش می کند که خیلی از خیمه ها دور نشود. به سپاه حمله می کند و بار دیگر به نزدیک خیمه ها باز می گردد. زیرا به غیر از امام سجاد علیه السلام، هیچ مردی در خیمه ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می کند و تعداد بسیاری را به جهنم می فرستد و هر بار که به خیمه ها باز می گردد، صدای «لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» ایشان به گوش می رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه ها است. امام رو به سپاه کوفه می کند و می گوید: «برای چه به خون من تشنه اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می رسد که دل او را به درد می آورد و اشکش جاری می شود: «ما تو را می کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم». ۴۵۰

اشک در چشم امام حلقه می زند. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیت پدرش گریه می کند. * *
* بار دیگر امام به قلب لشکر می تازد و شمشیر می زند و جلو می رود.

فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیه السلام چه کنند. آنها نقشه ای شوم می کشند باید حسین را از خیمه ها دور کنیم و آن گاه به خیمه ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می شکنند و نمی تواند این گونه شمشیر بزند. قرار می شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه ها حمله کند. هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه ها را می دهد.

امام متوجه می شود و فریاد می زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟». ۴۵۱

شمر می گوید: «ای حسین چه می گویی؟». امام می فرماید: «تا من زنده هستم به ناموس من، نزدیک نشوید». ۴۵۲

سخن امام، لشکر شمر را به خود می آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می شود.

شمر می بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می دهد. * * * شمر نزد عمر سعد می رود و با او سخن می گوید: «ای عمر سعد! این گونه که حسین می جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی می سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می جنگد که ترس وجود همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمر سعد رو به شمر می کند:

– ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

– باید به لشکر دستور بدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه داران نیزه بزنند و بقیه

سپاه هم سنگ بارانش کنند. ۴۵۳

عمر سعد نظر او را می پسندد و دستور صادر می شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می رزد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی تواند غربت این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه ها، اشک ها، سوزها، زنان بی پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.

بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه ها می کند، گاه نگاهی به مردم کوفه. این مردم، میزبانان او هستند، اما اکنون

مهمان نوازی به اوج خود رسیده است!

سنگ باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است. ۴۵۴

وای، خدایا! چه می بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می کند و خون از پیشانی او جاری می شود. ۴۵۵

امام لحظه ای صبر می کند، اما دشمن امان نمی دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می نشیند. ۴۵۶

نمی دانم چه کسی این تیر را می زند، اما این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت تر است. صدای امام در دشت کربلا

پیچیده است: «بسم الله و بالله و علی مله رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم». ۴۵۷

تو در این کارزار چه می بینی که در میان این همه سختی ها، این گونه با خدای خویش سخن می گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می آورد و خون

می جوشد. ۴۵۸

امام خون ها را جمع می کند و به سوی آسمان می پاشد و می گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست». ۴۵۹

فرشتگان همه در تعجب اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این گونه سخن می گوید. قطره ای از آن خون به زمین بر

نمی گردد. آسمان سرخ می شود.

تاکنون هیچ کس آسمان را این گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام است که در آسمان غروب، مانده

است. ۴۶۰

امام بار دیگر خون در دست خود می گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین می کند. آری! امام می خواهد به دیار خدا برود،

پس چهره خود را خون آلود می کند و می فرماید: «می خواهم جدم رسول خدا مرا در این حالت ببیند». ۴۶۱

خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می شود. دشمن فرصت را غنیمت می شمارد و از هر طرف با شمشیرها می آیند و

هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می نشیند. ۴۶۲

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می افتد.

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می افتد. ۴۶۳

آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد. * * * صدای مناجات امام به گوش می رسد: «در راه تو بر

همه این سختی ها صبر می کنم». ۴۶۴

امام حسین علیه السلام آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر می دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می کند. امام به ذکر خدا مشغول است.

نگاه کن! ذو الجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می کند و به سوی خیمه ها می رود. همه اهل خیمه، صدای

ذو الجناح را می شنوند و از خیمه بیرون می آیند.

زینب علیها السلام در حالی که بر سر و سینه می زند به سوی قتلگاه می دود. حسینش را در خاک و خون می بیند در حالی که

دشمنان، دور او را محاصره کرده اند. ۴۶۵

او فریاد می زند: «وای برادرم!». ۴۶۶

عمر سعد هم برای دیدن امام از راه می رسد. زینب به او رو می کند و با لحنی غمناک می گوید: «وای بر تو! برادرم را می کشند و تو

نگاه می کنی». ۴۶۷

صدای زینب علیها السلام اشک عمر سعد را جاری می کند، اما او نمی تواند کاری کند و فقط گریه می کند. ولی این گریه چه

فایده ای دارد. ۴۶۸

عمر سعد رویش را از زینب علیها السلام برمی گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می کند: «آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟». ۴۶۹. هیچ کس جواب زینب علیها السلام را نمی دهد. * * * همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد. دشمنان همه صف کشیده اند تا جانش را بگیرند.

عبدالله! ای پسر امام حسن علیه السلام! نگاه کن! عموی تو تنهاست!

درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، اما باید یاریش کنی. خوب نگاه کن! دشمنان عموی تو را محاصره کرده اند. صدای عمو به گوش می رسد. تو به سوی عمو می شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت می زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!». ۴۷۰. تو تصمیم گرفته ای که عمو را یاری کنی. شتابان می آیی و به گودال می رسی و عمو را می بینی که در خاک ها آرمیده است. اَبَجْر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می رود، اما تو که شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟ دست خود را سپر می کنی و فریاد می زنی: «وای بر تو، آیا می خواهی عموی مرا بکشی؟».

شمشیر پایین می آید و دو دست تو را قطع می کند. ۴۷۱.

از دست های تو خون می جوشد. چه کسی را به یاری می طلبی، عمویی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه السلام را که در بهشت منتظر توست؟ فریادت بلند می شود: «مادرا!» و آن گاه روی سینه عمو می افتی. ۴۷۲. عمو تو را در آغوش می کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می روی». ۴۷۳. تو آرام می شوی.

خَرَمَلَه، تیر در کمان می نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟

تیر به گلوی تو می نشیند و تو روی سینه عمو پر می کنی و می روی. ۴۷۴.

آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می کنی. ۴۷۵. * * * ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا- افتاده است. هیچ کس جرأت نمی کند او را به شهادت برساند. ۴۷۶.

او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می گوید: «صبراً علی قضائک یا رب!»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می کنم». ۴۷۷.

اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می سوزد. قلبش نیز، داغدار عزیزان است.

با این همه باز هم به خیمه ها نگاه می کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر می آورد و آن را به کمک می گیرد تا برخیزد، اما همان لحظه ضربه ای از نیزه و شمشیر بار دیگر او را به زمین می زند. همه هفتاد و دو پروانه او پر کشیدند و رفته اند و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند. ۴۷۸.

عمر سعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید». ۴۷۹.

آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می کرد، اکنون دستور کشتن امام را می دهد. به راستی، این عمر سعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می گرید و هم فرمان به کشتن او را می دهد؟

وعده جایزه های بزرگ به سپاهیان داده می شود، اما باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می شود، تا اینکه سنان به سوی حسین می رود، اما او هم دستش می لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می دود:

– چه شد که پشیمان شدی؟

– وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کزاز افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

– تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!». فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه‌السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود. ۴۸۰

وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می‌کند و لب‌های او را می‌بیند که از تشنگی خشکیده است. پس می‌گوید: «ای حسین! مگر تو نبودی که می‌گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی». ۴۸۱

اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی سینه خورشید نشسته است:

– کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

– من شمر هستم.

– ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

– آری، تو حسین پسر علی هستی و جد تو رسول خدا و مادرت زهراست.

– اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

– برای اینکه از یزید جایزه بگیرم. ۴۸۲

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمم است و خنجر در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمّده!».

قلم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آنقدر بگویم که آسمان تیره و تار می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می‌گیرد و خورشید، یکباره خاموش می‌شود. ۴۸۳

منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد». ۴۸۴

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق‌های صحرا را با خون خود، سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادی را فریاد زدی! * * * همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟

چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟

آنجا را می‌گویم سرِ امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.

همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عده‌ای از سربازان او آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.

آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند. ۴۸۵

نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را می‌ربایند. ۴۸۶

هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.

بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که برادر را این‌گونه ببیند؟

زینب علیهاالسلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد برمی‌آورد: «ای رسول خدا! ای که فرشتگان

آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن، بین، این حسین توست که به خون خود آغشته است». ۴۸۷

مرثیه جانسوز زینب علیهاالسلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند. همه نگاه می‌کنند که زینب علیهاالسلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا! این قربانی را از ما قبول کن.» ۴۸۸

به راستی، تو کیستی!

همه جهان را متعجب از صبر خود کرده‌ای!
ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیهاالسلام!
تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این گونه رجز می‌خوانی!
از همین جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را بیدار کنی. * * * یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:

– قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟

– کدام دستور؟

– مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.

– راست می‌گویی.

آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری می‌رسد، برای خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند. در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب لگد کوب نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟» ۴۸۹.

و سوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، اما کسی جرأت این کار را ندارد.

سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند. ۴۹۰

آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیه‌السلام) را غارت می‌کند. می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گویم، بین اشک در چشم دارد و طلای دختر حسین را غارت می‌کند.
دختر امام حسین علیه‌السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:
– گریه‌های تو برای چیست؟

– من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

– اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

– اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد. ۴۹۱

از کار این مردم تعجب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیت این خاندان اشک می‌ریزند، اما بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه‌السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پول بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندی و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است. ۴۹۲

تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دفاع کند؟

گویای شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند. ۴۹۳ * * * سُوید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه‌السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا، برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهر رفت، علی اکبر رفت، عبّاس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟

او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سُوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».

او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سُوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد. ۴۹۴ * * * اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه‌السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.

فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عبّاس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه‌السلام چه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

– فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبال بقیّه بچه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

– عمّه جان، چادر و مقنعه مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

– دختر برادرم! نگاه کن من هم مانند تو...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه عمّه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمّه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمّه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجاد علیه‌السلام می‌روند و می‌بینند که خیمه او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجاد علیه‌السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علّت تشنگی و بیماری آنقدر ضعف بر امام سجاد علیه‌السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.

آنها کنار امام سجاد علیه‌السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه

او عمه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

مقنعه خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.

فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد. ۴۹۵ * * * شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجاد علیه‌السلام می‌افتد. او تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند». شمر به عمر سعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجاد علیه‌السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمر سعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجاد علیه‌السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمر سعد اگر بخواهی او را بکشی اول باید مرا بکشی». صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمر سعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که باز گردد. ۴۹۶ من تعجب می‌کنم عمر سعد که به شیرخواره امام حسین علیه‌السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجاد علیه‌السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیهاالسلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمر سعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حق ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود. ۴۹۷ آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند. * * * خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمر سعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد. عمر سعد می‌خواهد در صحرای کربلا- بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برساند.

عمر سعد خولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سر امام را برای ابن زیاد ببرد. سر امام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عده‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد. خولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن زیاد می‌رود، اما در قصر بسته و ابن زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مژدگانی خوبی از ابن زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید.

– در خانه ما را می‌زنند.

– راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به در خانه ما آمده است.

این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی به نام «نوار»، و دیگری به نام «اسدیّه» است.

صدای خولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام».

همسران خولی در را باز می کنند و او وارد خانه می شود و تصمیم می گیرد نزد نوار برود. ۴۹۸
خولی همراه نوار به سوی اتاق او حرکت می کند. خولی، سر امام را از کیسه ای که در دست دارد بیرون می آورد و آن را زیر طشتی
که در حیاط خانه است، قرار می دهد و به اتاق می رود. نوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می آورد. بعد از شام، نوار از خولی
می پرسد:

– خولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

– تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده ام.

– گنج! راست می گویی؟

– آری، من سر حسین را با خود آورده ام.

– وای بر تو! برای من، سر پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی کنم. ۴۹۹

نوار از اتاق بیرون می دود و خولی او را صدا می زند، امّا او جوابی نمی دهد. نوار می خواهد برای همیشه از خانه خولی برود که
ناگهان می بیند وسط حیاط خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.

خدایا! این ستون نور چیست؟

او جلو می رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می کنند. ۵۰۰

نوار کنار طشت نورانی می نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می کند. * * * * * صبح روز یازدهم محرم است. خولی در
خانه خود هنوز در خواب است.

ناگهان از خواب بیدار می شود و نگاهی به بیرون می کند. آفتاب طلوع کرده است، ای وای، دیر شد!

به سرعت لباس های خود را می پوشد و به حیاط می آید. سر امام را از زیر طشت برمی دارد و به سوی قصر ابن زیاد حرکت می کند.

او کنار در قصر می ایستد و به نگهبانان می گوید: «من از کربلا آمده ام و باید ابن زیاد را ببینم».

آری! امروز ابن زیاد عدّه ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است.

ابن زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می شود و سلام می کند و می گوید: «ای ابن زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز
که سر بهترین مرد دنیا را آورده ام».

آن گاه سر امام را از کیسه بیرون می آورد و پیش ابن زیاد می گذارد. ابن زیاد از سخن او برآشفته می شود، که چه شده است که او از
حسین این گونه تعریف می کند.

خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این گونه سخن گفت، امّا غافل از آنکه این سخن، ابن زیاد را ناراحت می کند و هیچ جایزه ای
به او نمی دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می کند. ۵۰۱

ابن زیاد، سر امام را داخل طشتی روبروی خود می گذارد. آن مرد را می بینی که کنار ابن زیاد است؟ آیا او را می شناسی؟ او پیشگو
یا همان رَمال است که ابن زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره دست است و چه بسا ابن زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن زیاد سخن می گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن زیاد برمی خیزد، من چشم خود را می بندم. ۵۰۲

در این هنگام از گوشه مجلس فریادی بلند می شود: «ای ابن زیاد! پای خود را از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که
پیامبر صلی الله علیه و آله همین لب های حسین را بوسه می زد، تو پا بر جای بوسه پیامبر گذاشته ای».

ابن زیاد تعجب می کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن اَرْقَم است. یکی از یاران پیامبر

صلی الله علیه و آله که در کوفه زندگی می کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن زیاد آمده است.

ابن زیاد با شنیدن سخن زید بن اَرْقَم فریاد می زند:

– ای زید بن ارقم، تو پیر شده ای و هذیان می گویی. اگر عقلت را به علتِ پیری از دست نداده بودی، گردنت را می زدم.

– می خواهی حکایتی از پیامبر صلی الله علیه و آله برایت نقل کنم.

– چه حکایتی؟

– روزی من مهمان پیامبر صلی الله علیه و آله بودم و او حسن علیه السلام را روی زانوی راستش نشانده بود و حسین علیه السلام را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می کرد: «خدا یا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمن می سپارم». ای ابن زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر صلی الله علیه و آله این چنین می کنی!

زید بن اَرْقَم در حالی که اشک می ریزد، از قصر خارج می شود و رو به مردم کوفه می کند و می گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید.» ۵۰۳ * * * عصر روز یازدهم محرم است. عمر سعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته های سپاه کوفه جمع آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، اما پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمر سعد دستور می دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله هایی که در جنگ شرکت کرده اند تقسیم کنند. ۵۰۴

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.

امام سجاد علیه السلام بیمار است. عمر سعد دستور می دهد تا دست های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده اند و زنان و بچه ها بر آنها سوار شده اند. کاروان حرکت می کند.

در آخرین لحظه ها، اسیران به نیروهای عمر سعد می گویند: «شما را به خدا قسم می دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم.» ۵۰۵

اسیران به سوی پیکر شهدا می روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می گیرد. غوغایی بر پا می شود و همه خود را از شترها به روی زمین می اندازند.

زینب علیها السلام نگاهی به برادر می کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیها السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می چکید.» ۵۰۶

صدای زینب علیها السلام همه را به گریه می اندازد. زمان متوقف شده است و حتی اسبها هم اشک می ریزند. سکینه می دود و پیکر بی جان پدر را در آغوش می گیرد.

در کربلا چه غوغایی می شود! همه بر سر می زنند و عزاداری می کنند، اما چرا امام سجاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست های امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته اند. نزدیک است که امام سجاد علیه السلام جان بدهد؟ زینب به سوی او می دود:

– یادگار برادرم، چرا این گونه بی تاب می کنی؟

– عمه جانم، چگونه بی تاب می کنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده اند. آیا کسی آنها را کفن نمی کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی سپارد؟

– یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می آیند و این بدن ها را به خاک می سپارند. ۵۰۷

دستور حرکت داده می شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا

می‌کنند و کاروان حرکت می‌کند.

کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. ۵۰۸.

خداحافظ ای کربلا! * * * سپاه عمر سعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه‌السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.

با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌آسد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند. ۵۰۹.

آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند، اما کیوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در حال پرواز هستند. ۵۱۰
به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیرانند که چه کنند؟ این یک قانون است: پیکر امام را باید امام بعدی به خاک بسپارد.

این یک قانون الهی است، ولی امام سجاد علیه‌السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه خواهد شد؟ این جاست که خداوند به امام سجاد علیه‌السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد.

حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، اما نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجاد علیه‌السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاکسپاری شهدا کمک می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند.

دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم الله و بالله» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم».

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد». ۵۱۱.

بنی‌آسد نیز همه شهدای کربلا را دفن کرده‌اند.

خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل‌انگیزی!

– این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟

– این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟

– ای بنی‌اسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه‌السلام!

همان کسی که از امام حسین علیه‌السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش خوشبو شود.

شکوه بازگشت

امروز، دوازدهم محرم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمر سعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را

همانند اسیران کفار حرکت می‌دهد.

آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمر سعد و عده‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند. ۵۱۲

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود، اما نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، اما به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند. ۵۱۳

آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حق ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حق ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟

ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!

این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجاد علیه‌السلام است. بقیه، زن و کودک‌اند و امام باقر علیه‌السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.

اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیها‌السلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیها‌السلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند.

عده‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.

تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.

آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایی؟».

گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد.

یکی از اسیران این گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستیم، ما دختران پیامبر خدایم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند. ۵۱۴

همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.

عده‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است، از شرم سر خود را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند. * * * کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیها‌السلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.

او دختر حضرت علی علیه‌السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند.

صدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می‌کند و شیون و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و زاری می‌کنند.

امام سجاد علیه‌السلام متوجه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟» ۵۱۵.

این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند برای حسین گریه می‌کنند.

صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. این‌جا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب علیها‌السلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیه‌السلام را به همه برساند. صدای ناله و همه‌هم بلند است. این صدای علی علیه‌السلام است که از گلوی زینب علیها‌السلام برمی‌خیزد: «ساکت شوید!».

به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. شترها از حرکت باز می‌ایستند و زنگ‌هایی که به گردن شترهاست بی‌حرکت می‌ماند. ۵۱۶.

نگاه کن، شهر یک‌پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبر او درود می‌فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی‌وفایان! آیا به حال ما گریه می‌کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می‌ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید. خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می‌توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشوید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می‌دانید چه کردید؟ آیا می‌دانید جگر گوشه پیامبر را شهید کردید. آیا می‌دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشسته‌اید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یآوری نداشته باشید. ۵۱۷.

زینب علیها‌السلام سخن می‌گوید و مردم آرام آرام اشک می‌ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب علیها‌السلام این‌گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می‌رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.

به این‌زیاد خبر می‌رسد، که زینب علیها‌السلام با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک‌ترین جرعه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن‌زیاد می‌رسد.

– سر حسین را مقابل زینب ببرید!

– برای چه؟

– دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود!

نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.

زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و ناله مردم بلند است، اما ناگهان ساکت می‌شود... چشم زینب به سر بریده برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می‌کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگر، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید.

ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد.» ۵۱۸.

مردم کوفه آن‌قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است. ۵۱۹. * * * زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به

مردم کوفه رساند.

آنهایی که برای جشن و شادی در این جا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجاد علیه‌السلام سخترانی خود را آغاز کند.

آری! مأموران ابن‌زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.

امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد، بداند من علی، پسر حسین هستم.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات بلب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، اما وقتی که او به سوی شما آمد به جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید». ۵۲۰

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین

علیه‌السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتند.

امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما خواسته‌ای دارم». ۵۲۱

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را

در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم». ۵۲۲

این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته

است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟

ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟

مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام». ۵۲۳

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه‌السلام نوشتند که ما همه آماده جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از

مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجاد علیه‌السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم.

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما

بجنگید». ۵۲۴

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود را پس داده‌اید، شما

بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است. * * * اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین

بندی شده و همه سربازان مرتب و منظم ایستاده‌اند.

ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سر امام حسین علیه‌السلام را در مقابل او قرار دهند. عده‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه‌السلام می‌زند و می‌خندد و می‌گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد».

انس بن مالک به ابن‌زیاد می‌گوید: «حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود. آیا می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید.» ۵۲۵ من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، اما او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی!

سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشاره ابن‌زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند.

من هر چه نگاه می‌کنم امام سجاد علیه‌السلام را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجاد علیه‌السلام را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن‌زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیه زنان، دور او حلقه زده‌اند.

در چهره او ذلت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن‌زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند.» ۵۲۶ آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن‌زیاد را به همگان نشان دهد.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن‌زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید: «این خانم، زینب است.»

ابن‌زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟».

و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت.»

اکنون زینب علیها‌السلام به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و

گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!» ۵۲۷

جواب زینب کوبنده است. آری! او به آیه تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره احزاب چنین می‌فرماید:

«إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛

خداوند می‌خواهد تا خطا و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغ‌گوست.

سخن زینب، همه مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، اما قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد.

آری! سخن زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن زیاد باور نمی کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این گونه کوبنده سخن می گوید.

ابن زیاد که می بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می کند و می گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسر و همه عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغدیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش (عون) و برادران و برادرزادگان همه شهید شده اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می گوید: «ما رأيتُ إلاّ جميلاً»؛ «من جز زیبایی ندیدم». ۵۲۸

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟ تو معمای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قله بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی. تو چه حماسه ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می شناسند، اما تو خود را مظهر زیبایی، معرفی می کنی.

تو کیستی ای فرشته زیبا بینی! ای مظهر رضایت حق!

قلم نمی تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی ها را خواهند دید.

تو ثابت کردی که می توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.

ای کاش تو را بیش از این می شناختم!

دشمن در کربلا قصد جان تو را نکرد، اما اکنون که این سخن را از تو می شنود به عظمت کلام تو پی می برد و بر خود می لرزد و قصد جان تو می کند.

و تو ادامه می دهی: «ای ابن زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شهادت داشتند و به آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند». ۵۲۹

چهره ابن زیاد برافروخته می شود. رگ های گردن او از غضب پر از خون می شود و می خواهد دستور قتل زینب علیها السلام را بدهد. اطرافیان ابن زیاد نگران هستند. آنها با خود می گویند: «نکنند ابن زیاد دستور قتل زینب را بدهد، آن گاه تمام این مردمی که پشت دروازه قصر جمع شده اند آشوب خواهند کرد.

یکی از آنها نزد ابن زیاد می رود و به قصد آرام کردن او می گوید: «ابن زیاد! تو که نباید با یک زن در بیفتی».

این گونه است که ابن زیاد آرام می شود. * * * اکنون ابن زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این گونه خوار و حقیر شود.

چه کسی باور می کرد که ابن زیاد این گونه شکست بخورد. او خیال می کرد با زنی مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی تواند بکند.

در این هنگام امام سجاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته اند، وارد مجلس می کنند.

ابن زیاد تعجب می کند. رو به نیروهای خود می کند و می پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمر سعد می گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدت بیماری می میرد. امام سجاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن زیاد نگاه می دارند. ابن زیاد از نام او سؤال می کند، به او می گویند که اسم این جوان علی است.

او خطاب به امام سجاد علیه السلام می گوید:

– مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

– من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند. ۵۳۰

ابن زیاد می خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن زیاد موضع می گیرد و واقعیت را روشن می سازد که این مردم بودند که حسین و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان شکن است. ابن زیاد عصبانی می شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می آید و فریاد می زند: «چگونه جرأت می کنی روی حرف من حرف بزنی». ۵۳۱

در همین حالت دستور قتل امام سجاد علیه السلام را می دهد. او می خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیها السلام برمی خیزد و به سرعت امام سجاد علیه السلام را در آغوش می کشد و فریاد می زند: «اگر می خواهی پسر برادرم را بکشی باید اول مرا بکشی. آیا خون های زیادی که از ما ریخته ای برایت بس نیست؟». ۵۳۲

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می شود. امام سجاد علیه السلام به زینب علیها السلام می گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن گاه می گوید: «آیا مرا از مرگ می ترسانی؟ مگر نمی دانی که شهادت برای ما افتخار است». ۵۳۳

نگاه کن! چگونه عمه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن زیاد نگاهی به اطراف می کند و درمی یابد که کشتن زینب علیها السلام و امام سجاد علیه السلام ممکن است برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند و ممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن زیاد گمان می کند که امام سجاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می شود. ۵۳۴ * * ابن زیاد دستور می دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عده ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه ای برای یزید می فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده اند. ۵۳۵

او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده اند و در زندان به سر می برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن زیاد همه مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می دهد تا همه مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال اند، چرا که امروز ابن زیاد جایزه ها و سکه های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکه های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن زیاد وارد مسجد می شود و به منبر می رود و آن گاه دستی به ریش خود می کشد و سینه خود را صاف می کند و چنین سخن می گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسین دروغگو را نابود کرد». ۵۳۶

ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟» ۵۳۷.

خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن عقیف است. سرباز حضرت علی علیه‌السلام، همان که در جنگ جَمَل در رکاب علی علیه‌السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفین هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد. ۵۳۸.

او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه‌السلام کند. او در این ایام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیت روبرو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، امّا بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیه‌السلام این گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

– من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانی!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید». ۵۳۹.

بعد از سخنان ابن عقیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عقیف مردم را به یاری خود فرا می‌خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جا برمی‌خیزند و دور ابن عقیف را می‌گیرند، آری! ابن عقیف شیخ قبیله اَزْد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

مأموران ابن‌زیاد نمی‌توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن عقیف حلقه زده‌اند و او را به سوی خانه‌اش می‌برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن‌زیاد به هم می‌خورد و آبروی او می‌ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی‌گردد.

او فرماندهان خود را فرا می‌خواند و به آنها می‌گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عقیف را خاموش کنید، به سوی خانه‌اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید». ۵۴۰.

سواران به سوی خانه ابن عقیف حرکت می‌کنند. جوانان قبیله اَزْد دور خانه او با شمشیر ایستاده‌اند. جنگ سختی در می‌گیرد، خون است و شمشیر و بدن‌هایی که بر روی زمین می‌افتند. یاران ابن عقیف قسم خورده‌اند تا زنده‌اند، نگذارند آسیبی به ابن عقیف برسد. سربازان ابن‌زیاد بسیاری از یاران ابن عقیف را می‌کشند تا به خانه او می‌رسند. آن‌گاه در خانه را می‌شکنند و وارد خانه‌اش می‌شوند.

دختر ابن عقیف آمدن سربازان را به پدر خبر می‌دهد. ابن عقیف شمشیر به دست می‌گیرد:

– دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عقیف به یاد روزگار جوانی خویش می‌افتد که در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده‌ام».

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می‌زند.

دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.

تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند». ۵۴۱

دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سویش حمله می‌برند. کم‌کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.

او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. این‌زیاد به ابن‌عقیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:

– من با ریختن خون تو به خدا تقرب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم! ۵۴۲

– بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!

– من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.

– ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا دستگیر کنی، اما اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.

– پیرمرد! کدام آرزو؟

– من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، اما از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند. ۵۴۳

ابن‌زیاد از جواب ابن‌عقیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن‌عقیف احساس خواری می‌کند.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سر ابن‌عقیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایه عبرت دیگران باشد. ۵۴۴ * * * اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه ابن‌زیاد به دل آنها نشسته است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.

در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است».

آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم، اما او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه‌السلام را کشته است.

حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه‌السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است.

آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خونریزی، نامه شما گم شد».

ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم».

نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه‌السلام در حق او مستجاب شد. ۵۴۵ * * * نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی بر پا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.

اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجاد علیه‌السلام غُلّ و زنجیر بسته‌اند. ۵۴۶

آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند. ۵۴۷

یزید دستور داده است آنها را مانند اسیران کفار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد. ۵۴۸ و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی‌امیه مخالفت کند.

یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلت و خواری اسیران را ببینند.

آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.

نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن‌قدر جمعیت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجاد علیه‌السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید». ۵۴۹

نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است. ۵۵۰

شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهداری از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود.

چه کسی گفته که زینب علیها‌السلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند.

سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، اما کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند. ۵۵۱ بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سکه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سکه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید».

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و... همراهان این کاروان هستند.

لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجّاد علیه‌السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه‌السلام را به درد آورده است.

به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شب‌ها می‌گذرد... کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است. * * * شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سگ‌های طلا فاصله زیادی نداریم». صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! اُمّ کُلثوم، خواهر امام حسین علیه‌السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با شمر سخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می‌گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواهسته‌ای از تو نداشتم، اما بیا و به خاطر خدا، تنها خواهسته مرا قبول کن.

– خواهسته تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکری را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم. ۵۵۲ * * * در شهر شام چه خبر است؟ همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

– چه خبر شده است که شما این قدر خوشحال‌اید؟ مگر امروز روز عید شماست؟

– مگر خبر نداری که عده‌ای بر خلیفه مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همه آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می‌آورند.

– آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می‌کنند؟

– از دروازه ساعات.

همه مردم به طرف دروازه حرکت می‌کنند. خدای من! چه جمعیتی این جا جمع شده است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می‌زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانواده لعنت شده‌اند. اینان خانواده فسق و فجوراند.» ۵۵۳

مردم کف می‌زنند و شادی می‌کنند. خدای من! چه می‌بینم؟

زنائی داغ‌دیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غُلّ و زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه‌ها است و کودکانی که گریه می‌کنند.

کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می‌رود.

آن پیرمرد را می‌شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله است و اکنون از سوی بیت‌المقدس می‌آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان می‌سوزد. ۵۵۴

سهل بن سعد آنها را نمی‌شناسد و همین‌طور به سرهای شهدا نگاه می‌کند؛ اما ناگهان مات و مبهوت می‌شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر کیست که این‌قدر نزد من آشناست؟

سهل جلو می‌رود و رو به یکی از دختران می‌کند:

– دخترم! شما که هستید؟

– من سکینه‌ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است.

– وای بر من، چه می‌شنوم، شما...

اشک در چشمان سهل حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه می‌بینم سر حسین علیه‌السلام است؟

– ای سکینه! من از یاران جدّ رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟

– آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سرهای شهدا باشد و این‌قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او می‌گوید:

– آیا حضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟

– خواسته‌ات چیست؟

– می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد. ۵۵۵

اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدّت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود.

در این میان صدای گریه امّ کلثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید: «یا جدّاه، یا رسول الله!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت امّ کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند. ۵۵۶

مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم.»

این سخن دل امام سجّاد علیه‌السلام را به درد می‌آورد. * * * مردم به تماشای گل‌های پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.

همه مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجّاد علیه‌السلام می‌گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما

آن گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می کند، ولی امام سجاد علیه السلام به او می گوید:

– ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتمی و عقده دلت را خالی کردی. آیا اجازه می دهی تا با تو سخنی بگویم؟ ۵۵۸

– هر چه می خواهی بگو!

– آیا قرآن خوانده ای؟

پیرمرد تعجب می کند. این چه اسیری است که قرآن را می شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سو؟ ل می کند؟

– آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می خوانم.

– آیا آیه ۲۳ سوره "شوری" را خوانده ای، آنجا که خدا می فرماید: «قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»؛ «ای پیامبر! به

مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید». ۵۵۹

پیرمرد خیلی تعجب می کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟

– آری! من این آیه را خوانده ام و معنی آن را خوب می دانم که هر مسلمان باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

– ای پیرمرد! آیا می دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته باشی!

پیرمرد به یکباره منقلب می شود و بدنش می لرزد. این چه سخنی است که می شنود؟

– آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب" را خوانده ای، آنجا که خدا می فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ

تَطْهِيرًا»؛ «خداوند می خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد». ۵۶۰

– آری! خوانده ام.

– ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است. ۵۶۱

پیرمرد باور نمی کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

– شما را به خدا قسم می دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

– به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی آورد و عمامه خود را از سر برمی دارد و پرتاب می کند و گریه سر می دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می خوانم!

او دست های خود را به سوی آسمان می گیرد و سه بار می گوید: «ای خدا! من به سوی تو توبه می کنم. خدایا! من از دشمنان این

خاندان، بیزارم». ۵۶۲

او اکنون فهمیده است که بنی امیه چگونه یک عمر او را فریب داده اند: یعنی یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچه او را

این گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می دود و پای امام سجاد علیه السلام را بر صورت خود می گذارد و می گوید: «آیا خدا

توبه مرا می پذیرد؟ من یک عمر قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم». ۵۶۳

آری! بنی امیه مردم را از فهم قرآن دور نگه می داشتند. چرا که هر کس قرآن را خوب بفهمد شیعه اهل بیت علیهم السلام می شود.

امام سجاد علیه السلام به او نگاهی می کند و می فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول می کند و تو با ما هستی». ۵۶۴

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته، خوشحال است. او اکنون کنار امام سجاد علیه السلام،

احساس خوشبختی می کند.

پیرمرد فریاد می زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را کشته است. ای مردم!

بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می‌کنند. ناگهان همه وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌امیه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می‌گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند، اما پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کنند. اولین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سوره "کَهِف" می‌رسد:

« أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا »؛

آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کَهِف، چیز عجیبی است؟

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

همه تعجب کرده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه‌السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختن خون من، از قصه اصحاب کَهِف عجیب‌تر است!» ۵۶۵ * * * این جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه‌السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذرانند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است. ۵۶۶

نوازندگان می‌نوازند و رقصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه‌السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند: لَعِبْتَ هَاشِمَ بِالْمَلِكِ فَلَا

خَبْرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ... بنی‌هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدرانم که در جنگ بَدْر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزاد!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم! ۵۶۷

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌امیه با شمشیر حضرت علی علیه‌السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌امیه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودند و بدین گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسید، اما مگر شمشیر حضرت علی علیه‌السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌امیه نیامده بودند تا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را بکشند؟ مگر ابوسفیان در جنگ اُحُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟

حضرت علی علیه‌السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه‌السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، اما امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد.

ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید».

او ابو بَرزَه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است. ۵۶۸

یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند. * * * یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. در قصر باز می‌شود و امام سجاد علیه‌السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند.

دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است. ۵۶۹ آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن! هنوز غلّ و زنجیر بر گردن امام سجاد علیه‌السلام است، گویی از کوفه تا شام، غلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه‌السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم».

فاطمه، دختر امام حسین علیه‌السلام، در حالی که می‌لرزد، عمه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم». ۵۷۰

زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».

یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند. ۵۷۱

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هر گونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جام شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیه‌السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجاد علیه‌السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟». ۵۷۲

همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد آمده است.

یزید تعجب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، اما خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی‌طالب در جنگ بدر و اُحد پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!». ۵۷۳

یزید از سخن امام سجاد علیه‌السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید». ۵۷۴

ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادر بزرگش، جگر حمزه سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت». ۵۷۵

مجلس، سراسر سکوت است و این صدای علی علیه‌السلام است که از حلقوم زینب علیها‌السلام می‌خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده است؟ تو آرزو می‌کنی که پدرانت می‌بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.

تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد و گرنه من تو را ناچیزتر از آن می دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، اما بدان که هرگز نمی توانی یاد ما را از دلها بیرون ببری. تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی توانی برسی. ۵۷۶

شهیدان ما نمرده اند، بلکه آنها زنده اند و در نزد خدای خویش، روزی می خورند.

ای یزید! خیال نکن که می توانی نام و یاد ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده خواهد بود. ۵۷۷

یزید همچون ماری زخمی به گوشه ای می خزد. سخنان زینب علیها السلام او را در مقابل میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی تواند سخن بگوید.

آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام رسان خون برادر.

همه مهمانان یزید از دیدن این صحنه ها حیران شده اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجاد علیه السلام را به صلاح خود نمی بیند و دستور می دهد تا مهمانان بروند و غل و زنجیر از اسیران باز کنند و آنها را به زندان ببرند. ۵۷۸ * * * کاش یزید اسیران را به زندان می برد. حتماً تعجب می کنی!

آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید است، روزها آفتاب می تابد و صورتها را می سوزاند و شبها سیاهی و تاریکی هجوم می آورد و بچه ها را می ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می آیند و به آنها زخم زبان می زنند. ۵۷۹ هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟ شبها و روزها می گذرد و کودکان همچنان بی قراری می کنند. خدایا، کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟ * * * امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، رو؟ ای می بیند:

محملی از نور بر زمین فرود می آید. بانویی از آن پیاده می شود که دست بر سر دارد و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟

— شما کیستی که به دیدن اسیران آمده ای؟

— دخترم، مرا نمی شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.

سکینه تا این را می شنود، در آغوش او می رود و در حالی که گریه می کند، می گوید: «مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».

سکینه شروع می کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیها السلام جاری می شود. او به سکینه می گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی کنم». ۵۸۰

این جاست که سکینه از خواب بیدار می شود. * * * شبها و روزها می گذرد...

نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می شود، گمان می کند نام او رقیه است.

او با گریه می گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟».

همه زنان گریه می کنند. در خرابه شام غوغایی می شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می رسد. یزید فریاد می زند:

— چه خبر شده است؟

– دختر کوچکِ حسین، سراغ پدر را می‌گیرد.

– سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیه‌السلام را نزد دختر می‌آورند.

او نگاهی به سر بابا می‌کند و با آن سخن می‌گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می‌گوید و همه اهل خرابه، گریه می‌کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.

همه آرام می‌شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، امّا در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. ۵۸۱ * * * اسیران هنوز در خرابه شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سر امام حسین علیه‌السلام را جلوی خود می‌گذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد.

امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است.

نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، زینت شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبروی یزید است:

– این سر کیست که در مقابل توست؟

– تو چه کار به این کارها داری؟

– ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه در این سفر دیده‌ام را برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این قدر خوشحالی؟

– این، سر حسین، پسر فاطمه است.

– فاطمه کیست؟

– دختر پیامبر اسلام. ۵۸۲

نماینده روم تعجب می‌کند و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای یزید! وای بر تو، وای بر این دین‌داری تو».

یزید با تعجب به او نگاه می‌کند. فرستاده روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟ ۵۸۳

نماینده کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، امّا مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می‌گویند تو از نسل داوود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستی. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی و جشن می‌گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عیسی علیه‌السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است، امّا وقتی حضرت عیسی علیه‌السلام می‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می‌شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه دور و نزدیک به آن کلیسا می‌روند و گرد آن طواف می‌کنند و آن نعل را می‌بوسند. ما مسیحیان این گونه به پیامبر خود احترام می‌گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی؟».

یزید بسیار ناراحت می‌شود و با خود فکر می‌کند که اگر این نماینده به کشور روم باز گردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس

فریاد می‌زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».

نماینده کشور روم رو به یزید می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «اشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه‌السلام می‌رود. سر را برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند، می‌بوید و می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».

مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سر امام حسین علیه‌السلام را در سینه دارد. ۵۸۴ * * * به یزید خبر می‌رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.

پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید پردازد و حضرت علی و امام حسین علیهما‌السلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند.

روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.

یزید دستور می‌دهد تا امام سجّاد علیه‌السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجّاد علیه‌السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.

سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزا گفتن به حضرت علی و امام حسین علیهما‌السلام می‌رسد.

ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!» ۵۸۵

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد.

همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه‌السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است.» ۵۸۶

یزید قبول نمی‌کند، اما مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند.

یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست. ۵۸۷

مردم اصرار می‌کنند و عده‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا

آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال می‌کنند عده‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این هنگام، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند.

آنها اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه‌السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه‌السلام سخنرانی کند، اما یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم الله الرحمن الرحيم

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مکه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بدر و حنین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک نرزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوانمرد، بزرگوار و شکيبا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست.

آری! او جدّم علی بن ابی‌طالب است. من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی اسلام. من، پسر دختر پیامبر شمایم. ۵۸۸

یزید صدای گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقت به سخنان امام سجّاد علیه‌السلام گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه‌السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی

علیه‌السلام نماز نمی‌خواند، اما امروز می‌فهمند اولین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه‌السلام بوده است. او کسی

بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که

نکند مردم شورش کنند و او را بکشند. ۵۸۹

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، اما یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

— «الله أكبر، الله أكبر، أشهد ان لا إله إلا الله».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

— «أشهد أن محمداً رسول الله».

امام سجّاد علیه‌السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمّدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم

تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر

بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران

او را اسیر کردی؟».

آن‌گاه اشک در چشمان امام سجاد علیه‌السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود.»

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی.» ۵۹۰

یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند. * * * مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی‌امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند.

اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است. ۵۹۱ مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجاد علیه‌السلام و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند.

مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حيله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد. ۵۹۲

ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟

این صدای هنده، زن یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب علیها‌السلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین علیه‌السلام گریه کند و ناله سر بدهد! ۵۹۳

آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است.

هنوز نامه یزید در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین علیه‌السلام را داده است، اما اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.

یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در

حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم.» ۵۹۴

نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند! یزید که دیروز دستور قتل امام حسین علیه‌السلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه‌السلام مجلس عزایی بر پا کند و به همین مناسبت سه روز در

قصر یزید عزا اعلام می‌شود. ۵۹۵

همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید بر پا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌امیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند. ۵۹۶

در همه مجلس‌ها، ابن‌زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی

می کرد و می رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن زیاد را لعنت می کند! یزید برای امام حسین علیه السلام مجلس عزا گرفته است و همه زنان بنی اُمیّه در عزای او بر سر و سینه می زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله مهربان شده است!

تا امام سجاد علیه السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله احترام می گذارد. که بدون او لب به غذا نمی زند. ۵۹۷

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه کنند. در طول این سفر هر گاه می خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می زدند. ۵۹۸ * * * یزید می داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجاد علیه السلام را به حضور می طلبد و به او می گوید: «ای فرزند حسین! اگر می خواهی می توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی خواهی می توانی به مدینه بروی. دستور می دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می کند. یزید دستور می دهد تا نعمان (نعمان بن بشیر) به قصر بیاید. ۵۹۹

نعمان پیش از ابن زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد. آری! او سیاست مسالمت آمیزی داشت، اما یزید او را بر کنار و به جای آن ابن زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نعمان بعد از بر کناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید رو به نعمان می گوید و می گوید: «ای نعمان! هر چه سریع تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عده ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه کن». این سربازان همراه تو می آیند تا محافظ کاروان باشند. ۶۰۰

یزید می ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند و گرنه حکومت بنی اُمیّه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می کند و می فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند». ۶۰۱

آری! عصر عاشورا خیمه ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه ها بود را برای خود برداشتند، اما یزید پس از جنگ به ابن زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی اُمیّه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی اُمیّه بر بنی هاشم باشد.

یزید در جواب می گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی دهم. در مقابل، حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم».

امام در جواب او می فرماید: «ما پول تو را نمی خواهیم. ما وسایلمان را می خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن بند مادرم حضرت زهرا بوده است». ۶۰۲

یزید سرانجام برای اینکه امام سجاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند. * *

* شب است و همه مردم شهر در خواب هستند، اما کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است.

یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در دل شب و مخفیانه از شام خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خدا حافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد.

آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطل نمود، اما اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود. اکنون یزید نزد امّ کلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کلثوم! این سگ‌های طلا برای شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن.»

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سگ طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم.» ۶۰۳

یزید شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل کردند. ۶۰۴ * * * کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

— ای نعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

— عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.

— ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.

نعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.

این جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.

هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلا می‌ماند و همه برای امام حسین علیه السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند.

سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است. ۶۰۵ * * * کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.

نزدیک مدینه، امام سجاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بشیر را می‌گیرد، وقتی بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:

— ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟

— آری! ای پسر رسول خدا!

— پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن. ۶۰۶

بشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجاد علیه السلام دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند.

حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رهسپار شد. امام سجاد علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.

مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن زیاد روز دوازدهم پیکي را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام

حسین علیه السلام را به امیر مدینه بدهد.

دوستان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند، اما آنها از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند. ۶۰۷

به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند.

ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أَهْلَ یَثْرَبَ لا مَقَامَ لَکُمْ!» «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجاد علیه السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند». ۶۰۸

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه السلام برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجاد علیه السلام برود، اما می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجاد علیه السلام می‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجاد علیه السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است. ۶۰۹

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناک و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم». ۶۱۰

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟

او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است، اما چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر صلی الله علیه و آله را از مرگ حتمی نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟

دینی که پیامبر صلی الله علیه و آله برای آن، بسیار خون دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.

خون حسین علیه السلام، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.

یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر صلی الله علیه و آله و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفه مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین علیه السلام بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین علیه السلام پیروز است.

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه السلام آخرین سخنان خود را بیان می‌فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می‌تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.

همه فرشتگان خداوند و همه ذرات دنیا بر او گریه کردند. ما را به گونه‌ای به اسارت بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم! شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می‌نمود و از آنها می‌خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به جای آن سفارش‌ها، از امت خود می‌خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی‌توانستند در حق ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان‌سوزی بود که امتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا داشتند؟ ما این مصیبت‌ها را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد گرفت. ۶۱۱

سخن امام به پایان می‌رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می‌ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می‌کرد. آنها فراموش نکرده‌اند که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله همواره از مردم می‌خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.

به راستی، امت اسلام بعد از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟
آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه‌السلام خواهد آمد.
آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

منابع تحقیق

۱. إِبصار العين فی أنصار الحسين عليه السلام، محمد بن طاهر السماوی (م ۱۳۷۰ ق)، تحقیق: محمدجعفر الطبسی، مرکز الدراسات الإسلامية لحرس الثورة، ۱۴۱۹ ق، الطبعة الأولى.
۲. إثبات الوصية للإمام علي بن أبي طالب عليه السلام، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودی (ت ۳۴۶ هـ)، بیروت: دار الأضواء، ۱۴۰۹ هـ، الطبعة الثانية.
۳. أسد الغابة فی معرفة الصحابة، أبو الحسن عزالدین علی بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكرم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ۶۳۰ هـ)، تحقیق: علی محمد معوض، وعادل أحمد، بیروت: دارالکتب العلمیة، الطبعة الأولى، ۱۴۱۵ هـ.
۴. إعلام الوری بأعلام الهدی، أبو علی الفضل بن الحسن الطبرسی (ت ۵۴۸ هـ)، تحقیق: علی أكبر الغفاری، بیروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ۱۳۹۹ هـ.
۵. أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ۱۳۷۱ هـ)، به کوشش: السيد حسن الأمين، بیروت: دار التعارف، ۱۴۰۳ هـ، الطبعة الخامسة.
۶. الاحتجاج علی أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علی بن أبي طالب الطبرسی (ت ۶۲۰ هـ) تحقیق: إبراهيم البهادری ومحمد هادی به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ۱۴۱۳ هـ.
۷. الأخبار الطوال، أبو حنیفة أحمد بن داوود الدینوری (ت ۲۸۲ هـ. ق)، تحقیق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضی، الطبعة الأولى ۱۴۰۹ هـ.
۸. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العکبری البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ۴۱۳ هـ)، تحقیق: علی أكبر الغفاری، قم: مؤسسه النشر الإسلامی، الطبعة الرابعة، ۱۴۱۴ هـ.
۹. الإرشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، محمد بن محمد بن النعمان العکبری البغدادي (الشيخ المفيد) (م ۴۱۳ هـ)، تحقیق: مؤسسه آل البيت عليهم السلام، قم، مؤسسه آل البيت عليهم السلام، ۱۴۱۳ هـ، الطبعة الأولى.

١٠. الاستيعاب في معرفة الأصحاب ، يوسف بن عبد الله القُرطبي المالكي (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : علي محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، ١٤١٥ هـ ، الطبعة الأولى .
١١. إعلام الوري بأعلام الهدى ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّاري ، بيروت : دارالمعرفة ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٩ هـ .
١٢. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرّة في السنّة ، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلّي الحسني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : جواد القيومي ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .
١٣. الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء) ، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ هـ) ، تحقيق : علي شيري ، قم : مكتبة الشريف الرضي ، ١٤١٣ هـ ، الطبعة الأولى .
١٤. أمالي الشجري ، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩ هـ) ، بيروت : عالم الكتب ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ .
١٥. أمالي الصدوق ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، بيروت : مؤسّسة الأعلمي ، الطبعة الخامسة ، ١٤٠٠ هـ .
١٦. أمالي المفيد ، أبو عبد الله محمّد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ) ، تحقيق : حسين أستاذ ولي ، وعليّ أكبر الغفّاري ، قم : مؤسّسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .
١٧. إمتاع الأسماع ، تقى الدين احمد بن علي المقرئزي ، (ت ٨٤٥ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الحميد النميسي ، دار الكتب العلميّة ، بيروت ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
١٨. أنساب الأشراف ، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذريّ (ت ٢٧٩ هـ) ، إعداد : محمّد باقر المحموديّ ، بيروت : دار المعارف ، الطبعة الثالثة .
١٩. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار : محمّد باقر بن محمّد تقى المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١ هـ) ، بيروت : مؤسّسة الوفاء ، ١٤٠٣ هـ ، الطبعة الثانية .
٢٠. البداية والنهاية ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقيّ (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : مكتبة المعارف ، بيروت : مكتبة المعارف .
٢١. بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القميّ المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ هـ) ، قم : مكتبة آية الله المرعشي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤ هـ .
٢٢. بلاغات النساء ، أبو الفضل أحمد بن أبي طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠ هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضي .
٢٣. تاريخ ابن خلدون ، عبد الرحمان بن محمّد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، ١٤٠٨ هـ ، الطبعة الثانية .
٢٤. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام ، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : عمر عبد السلام تدمري ، بيروت : دار الكتاب العربي ، ١٤٠٩ هـ ، الطبعة الأولى .
٢٥. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك) ، محمّد بن جرير الطبري (ت ٣١٠ هـ) ، تحقيق : محمّد أبو الفضل إبراهيم ، مصر : دار المعارف .
٢٦. تاريخ المدينة المنورة ، أبو زيد عمر بن شبّه النميريّ البصري (ت ٢٦٢ هـ) ، تحقيق : فهيم محمّد شلتوت ، بيروت : دار التراث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
٢٧. تاريخ اليعقوبي ، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤ هـ) ، بيروت : دار صادر .
٢٨. تاريخ بغداد أو مدينة السلام ، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣ هـ) ، المدينة المنورة / بغداد : المكتبة السلفية .

٢٩. تاريخ خليفة بن خياط ، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٤٠ هـ) ، تحقيق : سهيل زكار ، بيروت : دار الفكر ، ١٤١٤ هـ .
٣٠. تاريخ دمشق ، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١ هـ) ، تحقيق : علي شيري ، بيروت : دار الفكر ، ١٤١٥ هـ ، الطبعة الأولى .
٣١. تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة ، علي الغروي الحسيني الإسترآبادي (معاصر) ، تحقيق : حسين استاد ولي ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٩ هـ .
٣٢. التبيان ، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : أحمد حبيب قصير العامل ، النجف الأشرف : مكتبة الأمين .
٣٣. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأئمة في خصائص الأئمة عليهم السلام) ، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤ هـ) ، به مقدمه : السيد محمد صادق بحر العلوم ، تهران : مكتبة نينوى الحديثة .
٣٤. ترجمة الامام الحسين عليه السلام (من طبقات ابن سعد)، تحقيق: عبد العزيز الطباطبائي، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الأولى.
٣٥. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن) ، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (٣١٠ هـ) ، بيروت : دار الفكر .
٣٦. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الرحمن المرعشلي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ١٤٠٥ هـ .
٣٧. تفسير القمي ، علي بن إبراهيم القمي ، تصحيح : السيد طيب الموسوي الجزائري ، النجف : مطبعة النجف .
٣٨. تفسير فرات الكوفي ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤ هـ) ، إعداد : محمد كاظم المحمودي ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
٣٩. التنبيه والاشراف ، علي بن الحسين المسعودي (ق ٤ هـ) ، تصحيح : عبد الله إسماعيل الصاوي ، قاهره : دار الصاوي .
٤٠. تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ . ق) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ١٤١٥ هـ .
٤١. تهذيب الكمال في أسماء الرجال ، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢ هـ) ، تحقيق : بشار عواد معروف ، بيروت : مؤسسه الرسالة ، ١٤٠٩ هـ ، الطبعة الأولى .
٤٢. الثاقب في المناقب ، أبو جعفر محمد بن علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠ هـ) ، تحقيق : رضا علوان ، قم : مؤسسه أنصاريان ، الطبعة الثانية ، ١٤١٢ هـ .
٤٣. لثقات ، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤ هـ) ، بيروت : مؤسسه الكتب الثقافية ، ١٤٠٨ هـ .
٤٤. جامع الرواة ، محمد بن علي الغروي الأردبيلي (م ١١٠١ ق) ، بيروت : دارالأضواء ، ١٤٠٣ ق .
٤٥. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير ، عبد الرحمان بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، ١٤٠١ هـ ، الطبعة الأولى .
٤٦. جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب عليه السلام (المناقب لابن الدمشقي) ، أبو البركات محمد بن أحمد الباعوني (ت ٨٧١ هـ) ، تحقيق : محمد باقر المحمودي ، مجمع إحياء الثقافة الاسلاميه - قم ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .
٤٧. حياة الإمام الحسين عليه السلام، الشيخ باقر شريف التفرشي، النجف الأشرف، مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ .
٤٨. الخرائج والجرائح ، سعيد بن عبد الله الراوندي (قطب الدين الراوندي) (ت ٥٧٣ هـ) ، تحقيق : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، ١٤٠٩ هـ ، الطبعة الأولى .
٤٩. خزائن الأدب ، عبد القادر بن عمر البغدادي، (ت ١٩٠٣ هـ) تحقيق: محمد نبيل طريفى و إميل بديع يعقوب، بيروت : دار

الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م .

٥٠. الخصال ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، بيروت : مؤسسة الأعلمي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
٥١. خلاصة الأقوال (رجال العلامة الحلبي) ، حسين بن يوسف الحلبي (العلامة) (٧٢٦ هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضي .
٥٢. الدرّ النظيم ، ابن حاتم العاملي ، (٦٦٤ هـ) ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرّسين ، الطبعة الأولى .
٥٣. الدعوات ، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام المهدي عج ، قم : مؤسسة الإمام المهدي عج ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٧ هـ .
٥٤. دلائل الإمامة ، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسة البعثة ، قم : مؤسسة البعثة .
٥٥. رجال ابن داود ، الحسن بن علي الحلبي (ت ٧٣٧ هـ) ، تحقيق : محمد صادق آل بحر العلوم ، قم : منشورات الشريف الرضي ، ١٣٩٢ هـ .
٥٦. رجال الطوسي ، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : جواد القيومي ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي ، ١٤١٥ هـ ، الطبعة الأولى .
٥٧. روضة الواعظين ، محمد بن الحسن الفثال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ) ، تحقيق : حسين الأعلمي ، بيروت : مؤسسة الأعلمي ، ١٤٠٦ هـ ، الطبعة الأولى .
٥٨. سنن ابن ماجه ، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥ هـ) ، تحقيق : محمد فؤاد عبد الباقي ، بيروت : دار إحياء التراث ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٥ هـ .
٥٩. سنن الترمذي (الجامع الصحيح) ، محمد بن عيسى الترمذي (ت ٢٩٧ هـ) ، تحقيق : أحمد محمد شاكر ، بيروت : دار إحياء التراث .
٦٠. السنن الكبرى ، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي ، تحقيق : عبد الغفار سليمان البنداري ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .
٦١. سير أعلام النبلاء ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : شعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، الطبعة العاشرة ١٤١٤ هـ .
٦٢. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار عليهم السلام ، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : السيد محمد الحسيني الجلالی ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .
٦٣. شرح نهج البلاغة ، كمال الدين ميثم بن علي بن ميثم البحراني ، تصحيح : عدة من الأفاضل ، بيروت : دار الآثار للنشر ودار العالم الاسلامي ، ١٤٠٢ هـ .
٦٤. صحيح ابن حبان بترتيب ابن بلبان ، علي بن بلبان الفارسي (ت ٧٣٩ هـ) ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، ١٤١٤ هـ ، الطبعة الثانية .
٦٥. صحيح البخاري ، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦ هـ) ، تحقيق : مصطفى ديب البغا ، بيروت : دار ابن كثير ، الطبعة الرابعة ١٤١٠ هـ .
٦٦. صحيح مسلم ، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١ هـ) ، تحقيق : محمد فؤاد عبد الباقي ، القاهرة : دار الحديث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .
٦٧. الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم ، زين الدين أبي محمد علي بن يونس النباطي البياضي (ت ٨٧٧ هـ) ، إعداد : محمد باقر المحمودي ، طهران : المكتبة المرتضوية ، الطبعة الأولى ١٣٨٤ هـ .

٦٨. الصواعق المحرقة في الردّ على أهل البدع والزندقه، أحمد بن حجر الهيتمي الكوفي (ت ٩٧٤ هـ)، إعداد: عبد الوهاب بن عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة، الطبعة الثانية، ١٣٨٥ هـ.
٦٩. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠ هـ)، بيروت: دارصادر.
٧٠. الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضى الدين علي بن موسى بن طاووس الحسنى (ت ٦٦٤ هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠ هـ.
٧١. العقد الفريد، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨ هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.
٧٢. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردی، طهران: منشورات جهان.
٧٣. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردی، طهران: منشورات جهان.
٧٤. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة ١٣٨٧ هـ.
٧٥. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩ هـ، الطبعة الأولى.
٧٦. الفتوح، أحمد بن أعمش الكوفي (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١ هـ، الطبعة الأولى.
٧٧. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامی.
٧٨. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
٧٩. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
٨٠. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧ هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦ هـ.
٨١. الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار إحياء التراث العربی، ١٤٠٨ هـ، الطبعة الأولى.
٨٢. كربلاء، الثوره والمأساة، احمد حسين يعقوب، بيروت: الغدير للطباعة و النشر و التوزيع، الأولى، ١٤١٨ هـ.
٨٣. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة عليهم السلام، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولى المحلّاتى، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١ هـ، الطبعة الأولى.
٨٤. كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب عليه السلام، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنجي الشافعي (ت ٦٥٨ هـ)، تحقيق: محمد هادي الأميني، طهران: دار إحياء تراث أهل البيت عليهم السلام، الطبعة الثانية ١٤٠٤ هـ.
٨٥. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامی، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
٨٦. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة

التراث الإسلامي ، ١٣٩٧ هـ ، الطبعة الأولى .

٨٧ . الكنى والألقاب ، عباس القمى (ت ١٣٥٩ هـ) ، تهران : مكتبة الصدر ، ١٣٩٧ هـ ، الطبعة الرابعة .

٨٨ . لسان الميزان ، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ) ، مؤسسه الأعلمی ، ١٤٠٦ هـ ، سوم .

٨٩ . اللهوف فى قتلى الطفوف ، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسينى الحلّى (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : فارس تبريزيان ، طهران : دار الأُسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .

٩٠ . ليلة عاشور فى الحديث والأدب ، الشيخ عبد الله الحسن ، بهمن ، الأولى ، ١٤١٨ هـ .

٩١ . مثير الأَحزان ومنير سبل الأشجان ، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّى المعروف بابن نما (ت ٦٤٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسه الإمام المهدي (عج) .

٩٢ . مجمع البيان فى تفسير القرآن ، أبو عليّ الفضل بن الحسن الطبرسى (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولى المحلّاتى والسيد فضل الله اليزدى الطباطبائى ، بيروت : دار المعرفة ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٨ هـ .

٩٣ . المحاسن والمساوى ، إبراهيم بن محمّد البيهقى (ت ٣٢٠ هـ) ، بيروت : دار صادر ، ١٣٩٠ هـ .

٩٤ . المحلّى ، علي بن أحمد (ابن الحزم) (م . . . ق) ، بيروت : دارالجيل .

٩٥ . مروج الذهب ومعادن الجوهر ، أبو الحسن عليّ بن الحسين المسعودى (ت ٣٤٦ هـ) ، تحقيق : محمّد محيى الدين عبد الحميد ، القاهرة : مطبعة السعادة ، الطبعة الرابعة ١٣٨٤ هـ .

٩٦ . المزار الكبير ، أبو عبد الله محمّد بن جعفر المشهدى (قرن ٦ هـ) ، تحقيق : جواد القيوّمى الإصفهانى ، قم : نشر قيوّم ، الطبعة الأولى ، ١٤١٩ هـ .

٩٧ . مستدركات علم رجال الحديث ، عليّ النمازى الشاهرودى (م ١٤٠٥ ق) ، اصفهان : حسينية عماد زادة ، ١٤١٢ ق .

٩٨ . المستدرک على الصحيحين ، محمّد بن عبد الله الحاكم النيسابورى (ت ٤٠٥ هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، ١٤١١ هـ ، الطبعة الأولى .

٩٩ . المسترشد فى إمامة أمير المؤمنين عليّ بن أبي طالب عليه السلام ، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبرى الإمامى (ق ٥ هـ) ، تحقيق : أحمد محمودى ، طهران : مؤسسه الثقافة الإسلامیة لكوشانبور ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

١٠٠ . المسند ، أحمد بن محمّد الشيبانى (ابن حنبل) (ت ٢٤١ هـ) ، تحقيق : عبد الله محمّد الدرويش ، بيروت : دار الفكر ، ١٤١٤ هـ ، الطبعة الثانية .

١٠١ . مشكاة الأنوار فى غرر الأخبار ، أبو الفضل عليّ الطبرسى (ق ٧ هـ) ، طهران : دارالكتب الإسلامیة ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٥ هـ .

١٠٢ . مصباح الزائر ، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلّى المعروف بالسيد ابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت عليهم السلام ، قم : مؤسسه آل البيت عليهم السلام ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١٠٣ . المصباح المنير فى غريب الشرح الكبير للرافعى ، أحمد بن محمّد المقرئ الفيومى (ت ٧٧٠ هـ) ، قم : دار الهجرة ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

١٠٤ . المصنّف فى الأحاديث والآثار ، عبد الله بن محمّد العيسى الكوفى (ابن أبى شيبه) (ت ٢٣٥ هـ) ، تحقيق : سعيد محمّد اللّحام ، بيروت : دار الفكر .

١٠٥ . مطالب السؤل فى مناقب آل الرسول ، كمال الدين محمّد بن طلحة الشافعى (ت ٦٥٤ هـ) ، نسخة مخطوطة ، قم : مكتبة آية الله المرعشى ..

١٠٦ . المطالب العالیة بزوائد المسانيد الثمانية ، الحافظ أحمد بن عليّ العسقلانى المعروف بابن حجر (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : حبيب

الرحمن الأعظمى ، بيروت : دار المعرفة ، الطبعة الأولى ١٤١٤ هـ .

١٠٧ . معجم البلدان ، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ١٣٩٩ هـ .

١٠٨ . المعجم الكبير ، سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، ١٤٠٤ هـ ، دوم .

١٠٩ . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ) ، قم : منشورات مدينة العلم ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ .

١١٠ . معرفة الثقات ، الحافظ العجلي ، المدينة : مكتبة الدار ، الأولى ، ١٤٠٥ هـ .

١١١ . مقاتل الطالبين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصهاني (ت ٣٥٦ هـ) ، تحقيق : السيد أحمد صقر ، قم : منشورات الشريف الرضي ، الطبعة الأولى ١٤٠٥ هـ .

١١٢ . مقتل الحسين عليه السلام ، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ١٥٧ هـ) ، قم : المطبعة العلمية ، الطبعة الثانية ١٣٦٤ هـ . ش .

١١٣ . مكارم الأخلاق ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق : علاء آل جعفر ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .

١١٤ . من أخلاق الإمام الحسين عليه السلام ، عبد العظيم المهدي البحراني ، قم : انتشارات شريف الرضي ، الأولى ، ١٤٢١ هـ .

١١٥ . مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ) ، قم : المطبعة العلمية .

١١٦ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ) ، تحقيق : محمد عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤١٢ هـ ، الطبعة الأولى .

١١٧ . موسوعة شهادة المعصومين ، لجنة الحديث في معهد باقر العلوم عليه السلام ، قم : انتشارات نور السجاد ، الأولى ، ١٣٨١ ش .

١١٨ . موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام ، معهد تحقيقات باقر العلوم ، قم : دارالمعروف ، الطبعة الأولى ١٤١٥ هـ .

١١٩ . نسب قريش ، مصعب بن عبد الله الزبيري (ت ٢٣٦ هـ) ، تحقيق : بروفنسال ، قاهره : دار المعارف .

١٢٠ . نقد الرجال ، مصطفى بن الحسين الحسيني التفرشي (ق ١١ هـ) ، قم : مؤسسه آل البيت عليهم السلام لإحياء التراث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨ هـ .

١٢١ . نور الأبصار في مناقب آل بيت النبي المختار صلى الله عليه وآله ، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (ت ١٢٩٨ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ١٣٩٨ هـ .

١٢٢ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة ، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت عليهم السلام ، قم ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٩ هـ .

١٢٣ . ينابيع المودة لذوى القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ) ، تحقيق : علي جمال أشرف الحسيني ، تهران : دار الأسوة ، الطبعة الأولى ١٤١٦ هـ .

سوالات مسابقه كتابخوانی

١. علت اینکه خاندان بنی هاشم هنگام خروج امام حسین علیه السلام از مدینه گریه می کردند چه بود؟

الف. سخت بودن فراق امام

- ب. امام تنها یادگار پیامبر بودند
- ج. سفر شهادت در راه بود.
۲. در نامه مردم کوفه به امام حسین علیه السلام چه مطلبی اشاره شده بود؟
- الف. آمادگی برای یاری امام
- ب. برطرف نمودن خطر از امام حسین علیه السلام
- ج. بازگرداندن پایتخت جهان اسلام به کوفه
۳. هدف یزید از نقشه قتل امام حسین علیه السلام در مکه چه بود؟
- الف. انتقام خون کشته شدگان جنگ احد ج. دفاع از هواداران حکومت اموی د. القاء این نکته که امام در اختلاف با عرب ها کشته شده است.
۴. هدف امام حسین علیه السلام از حرکت به سوی کوفه قبل از انجام حج چه بود؟
- الف. توجه مردم به روح حقیقی حج و برائت از دشمن واقعی اسلام.
- ب. آمادگی برای شهید شدن در راه خدا
- ج. یقین داشتن به وعده خدا در مورد جهاد
۵. امام حسین علیه السلام به چه منطقی و استدلالی، امان نامه امیر مکه را قبول نکرد؟
- الف. این امان نامه، امان نامه نماینده حکومت باطل است.
- ب. بهترین امان ها، امان خداست.
- ج. عدم تسلیم شدن در برابر طاغوت.
۶. اولین سیاست برای جدا کردن مردم کوفه از مسلم چه بود؟
- الف. شایعه اینکه لشکر بزرگی از طرف شام به سوی کوفه می آید.
- ب. ترس و وحشت، وعده سکه های طلا.
- ج. قتل و کشتار وسیع در سطح شهر
۷. امام حسین علیه السلام در اولین کلام خود با حر به چه اشاره می کند؟
- الف. تشنگی یاران حر و لزوم آب دادن به آنها.
- ب. مشخص کردن این نکته که به یاری آمده اند یا به جنگ.
- ج. اقامه نماز اول وقت.
۸. منطقی آنهایی به امام حسین علیه السلام در مسیر کربلا ملحق نشدند چه بود؟
- الف. نتیجه گرا بودن.
- ب. حق را یاری نکردن در شرایط سخت.
- ج. جان و مال خود را از همه چیز بیشتر دوست داشتن.
۹. چرا عده ای از سپاهیان کوفه صورت خود را می پوشاندند؟
- الف. شدت گرمای صحرای کربلا.
- ب. از امام حسین علیه السلام خجالت می کشیدند.
- ج. به دنبال راهی برای فرار بودند.

۱۰. چرا این زیاد تلاش می‌کرد مردم زیادی را به کربلا بفرستد؟
الف. از شجاعت امام حسین علیه‌السلام و یاران او ترس داشت.
ب. می‌خواست برای خود شریک جرم درست کند.
ج. ترس شورش در شهر کوفه را داشت و باید شهر خالی می‌شد.
۱۱. آخرین سیاست این زیاد برای اعزام نیروها به کربلا چه بود؟
الف. سیاست تطمیع به سکه‌های طلایی که یزید می‌فرستاد.
ب. سیاست وحشت و ترس و اعدام.
ج. فریب دادن مردم با عنصر مذهب و دین.
۱۲. نکته مهم و اساسی در دستور بستن آب در کربلا چیست؟
الف. ضعیف کردن قوای سپاه امام.
ب. مبارزه تبلیغی بر ضد امام و خراب کردن چهره امام.
ج. آمادگی برای آغاز جنگ.
۱۳. چرا امام برای جذب عمرسعد تاکید داشت؟
الف. چاره‌ای جز این کار نبود.
ب. با آمدن عمرسعد به اردوگاه حق، مسیر تاریخ عوض می‌شد.
ج. امام برای هدایت عمرسعد تلاش می‌کرد تا به جهنم گرفتار نشود.
۱۴. یاران امام حسین علیه‌السلام، شب عاشورا را چگونه معرفی می‌کنند؟
الف. شب حسرت که زندگی به پایان رسیده است.
ب. شب شادی و سرور که وصال پیامبر نزدیک است.
ج. شب عشق و شور که به آرزوی خود رسیدیم.
۱۵. عمرسعد صبح عاشورا در لحظه آغاز جنگ برای تحریک یاران خود چه ابزاری استفاده می‌کند؟
الف. وعده سکه‌های طلا و مال دنیا.
ب. از عنصر دین و اشاره به اینکه امام از دین خارج شده است.
ج. اشاره به کم بودن ارفاد سپاه امام.
۱۶. پیام بزرگ آخرین مناجات امام حسین علیه‌السلام در روز عاشورا چیست؟
الف. همه چیز را باید فدای حقیقت کرد.
ب. می‌توان در اوج قله بلا ایستاد و شعار توحید سر داد.
ج. عشق به محبوب، انسان را فانی می‌کند.
۱۷. فرشتگان که شاهد شهادت امام حسین علیه‌السلام بودند با توجه به چه چیزی آرام گرفتند؟
الف. استمرار خط امامت تا زمان حضرت مهدی.
ب. دیدن صبر امام حسین علیه‌السلام در اوج بلا
ج. تسلیم رضای خدا بودن.
۱۸. پیام امام سجاد علیه‌السلام برای مردم کوفه چه بود؟

- الف. یاری نمودن حق و حقیقت در همه حال.
- ب. نه طرفدار ما باشید نه دشمن ما.
- ج. خدا انتقام خون ما را به زودی خواهد گرفت.
۱۹. عملکرد مهم بنی امیه برای فریب مردم شام چه بود؟
- الف. مشغول کردن آن‌ها به قرآن بدون توجه به فهم آن.
- ب. دور نگه داشتن مردم از قرآن.
- ج. دشمنی خاندان پیامبر را در قلب آنها قرار دادند.
۲۰. نیرنگ و نقشه یزید بعد از خطبه امام سجاد علیه‌السلام چه بود؟
- الف. خواست خدا این بود که حسین کشته شود.
- ب. من برای حفظ حکومت خود این کار را کردم.
- ج. حسین بر علیه امنیت کشور قیام کرده بود و باید کشته می‌شد.

بیوگرافی مولف

دکتر مهدی خدّامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید. ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیّت وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالّیّ شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اوّلین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطّی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۵۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت انشارات و ثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتاب نویسنده

- گروه اول: رمان مذهبی
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله
- ۱ - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر
- ۲ - قصه معراج: حوادث و شگفتی‌های معراج پیامبر

خدیجه علیهاالسلام

۳- بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه علیهاالسلام

فاطمه زهرا علیهاالسلام

۴- فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا علیهاالسلام

۵- روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت - دفاع از حقیقت و ولایت

۶- سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه (علیها السلام)

امیرالمؤمنین علیهالسلام

۷- روی دست آسمان: عید غدیر

۸- سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیرالمؤمنین

۹- آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق

۱۰- فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره

۱۱- الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم. امام حسن علیهالسلام

۱۲- در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن علیهالسلام

امام حسین علیهالسلام

۱۳-۱۹: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا

۲۰- در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام حسین علیهالسلام می باشد (شرح زیارت عاشورا). امام صادق علیهالسلام

۲۱- صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق علیهالسلام

امام رضا علیهالسلام

۲۲- لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا علیهالسلام

امام زمان (عجل الله فرجه)

۲۳- داستان ظهور: زیبایی های ظهور امام زمان علیهالسلام

۲۴- حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان علیهالسلام

۲۵- آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان علیهالسلام

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل یاسین می باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این دو کتاب

نیز در موضوع امام زمان علیهالسلام می باشد. گروه دوم: آموزه های دینی عرفان

۲۶- خدای خوبی ها: خداشناسی، توحید ناب

۲۷- با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

۲۸- با من مهربان باش: مناجات با خدا

۲۹- خدای قلب من: مناجات با خدا

۳۰- تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

۳۱- در آغوش خدا: زیبایی های مرگ مومن

۳۲- یک سبد آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

ولایت

۳۳ - راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان علیه السلام

۳۴ - سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

۳۵ - نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام شناسی

۳۶ - گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

۳۷ - آسمانی ترین عشق: فضیلت محبت به اهل بیت علیهم السلام

خانواده

۳۸ - همسر دوست داشتنی: زندگی زناشویی بهتر

۳۹ - بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر

علم و دانش

۴۰ - سمت سپیده: ارزش علم دانش

۴۱ - چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه

موضوعات اجتماعی

۴۲ - لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی

۴۳ - راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم

۴۴ - به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد

۴۵ - راز شکرگزاری: شکر نعمت های خدا

۴۶ - فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل

۴۷ - معجزه دست دادن: آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

(این فهرست مربوط به کتب چاپ شده تا سال ۱۳۹۲ می باشد)

سایت نویسنده www.M12.ir

جهت خرید این کتب با «نشر وثوق» تماس بگیرید:

تلفکس: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹ همراه: ۰۲۵۳ - ۷۷ ۳۵ ۷۰۰

خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com

سامانه پیام کوتاه نشر وثوق ۳۰۰۰ ۴۶۵ ۷۷ ۳۵ ۷۰۰

پی نوشت ها

(۱) سایت Masabih.com راه ارتباطی شما با نویسنده می باشد.

(۲) توفی معاویه لیلۃ النصف من رجب سنه ستین و بایع الناس لیزید: «أنساب الأشراف»، ج ۳، ص ۳۶۸؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۳۲۳؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۷۷؛ البدایه والنهایه، ج ۸، ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.

(۳) کان ابنه یزید غائباً، فصلی علیه الضحاک بن قیس...: «البدایه والنهایه»، ج ۸، ص ۱۵۳. «لما ثقل معاویه کان یزید غائباً، فکتب إليه بحاله...»: الاستیعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.

- (٤) إن معاوية لما احتضر جعل يقول: فيا ليتني لم أعن في الملك ساعة... (، تاريخ دمشق، ج ٥٩، ص ٢١٨.
- (٥) لما مات معاوية خرج الضحّاك بن قيس حتّى صعد المنبر وأكفان معاوية على يديه تلوح، فحمد الله... (، تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٤٢.
- (٦) هو القائل ليزيد بن معاوية يعزّيه عن أبيه: اصبر يزيد فقد فارقت ذا ثقة... (، خزائن الأدب، ج ٩، ص ٣٧.
- (٧) أيها الناس، إن معاوية كان عبداً من عبيد الله، أنعم الله عليه ثم قبضه إليه... (، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٥٣؛ «نحن أهل الحق وأنصار الحق...»: كتاب الفتوح، ج ٥، ص ٧.
- (٨) يا أمير المؤمنين، امض بنا حيث شئت، وأقدم بنا على من أحببت، فنحن بين يديك... (، الفتوح، ج ٥، ص ٧.
- (٩) وفتح يزيد بيوت الأموال، فأخرج لأهل الشام أموالاً جزيلة ففرّقها عليهم... (، الفتوح، ج ٥، ص ٩.
- (١٠) كتب يزيد بن معاوية إلى الوليد بن عتبة - وكان أميراً بالمدينة - يأمره بأخذ البيعة له على أهلها، وخاصية على الحسين بن عليّ عليهما السلام: مثير الأحران، ص ٢٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤؛ «إذا أتاك كتابي هذا، فأحضر الحسين بن عليّ، وعبد الله بن الزبير، فخذهما بالبيعة لي»: تاريخ يعقوبى، ج ٢، ص ٢٤١.
- (١١) فقدمت المدينة ليلاً، فقلت للحاجب: استأذن لي، فقال: قد دخل ولا سبيل لي إليه، فقلت: إني جئت بأمر، فدخل فأخبره، فأذن له... (، تاريخ دمشق، ج ١٩، ص ١٧؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١٧٧.
- (١٢) لما ورد كتاب يزيد على الوليد بن عتبة وقرأه، قال: إنا لله وإنا إليه راجعون! يا ويح الوليد بن عتبة من أدخله في هذه الإمارة، ما لي وللحسين بن فاطمة؟! (، الفتوح، ج ٥، ص ١٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٠.
- (١٣) حسين منّي وأنا من حسين، أحبّ الله من أحبّ حسيناً: مسند أحمد، ج ٤، ص ١٧٢؛ سنن ابن ماجه، ج ١، ص ٥١؛ سنن الترمذي، ج ٥، ص ٣٢٤؛ المستدرک للحاكم، ج ٣، ص ١٧٧؛ المصنّف لابن أبي شيبة، ج ٧، ص ٥١١؛ صحيح ابن حبان، ج ١٥، ص ٤٢٧؛ المعجم الكبير، ج ٣، ص ٣٣؛ الجامع الصغير، ج ١، ص ٥٧٥.
- (١٤) سكن المدينة، فلما كانت أيام عثمان جعله في خاصته واتّخذة كاتباً له... (، الأعلام للزركلي، ج ٧، ص ٢٠٧.
- (١٥) فقال مروان: ابعث إليهم في هذه الساعة فتدعوهم إلى البيعة والدخول في طاعة يزيد، فإن فعلوا قبلت ذلك منهم، وإن أبوا قدّمهم واضرب أعناقهم قبل أن يدرؤا بموت معاوية... (، الفتوح، ج ٥، ص ١٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٠.
- (١٦) فقال: إنّه لا يقبل، ولو كنت مكانك لضربت عنقه: مثير الأحران، ص ٢٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤.
- (١٧) فقال له عدوّ الله مروان: أوّه أيها الأمير، لا تجزع ممّا قلت لك؛ فإن آل أبي تراب هم الأعداء في قديم الدهر لم يزالوا، وهم الذين قتلوا الخليفة عثمان بن عفّان... (، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٠.
- (١٨) قال عليّ رضي الله عنه للحسن: ائت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ إلّا رجعت... (، تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢١٣.
- (١٩) مهلاً ويحك يا مروان عن كلامك هذا، وأحسّن القول في ابن فاطمة، فإنّه بقيه ولد النبيين (، الفتوح، ج ٥، ص ١٠.
- (٢٠) أرسل عبد الله بن عمرو بن عثمان - وهو إذ ذاك غلام حدث - إليهما يدعوهما، فوجدهما في المسجد وهما جالسان، فأتاها في ساعة... (، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧.
- (٢١) فبعث الوليد بن عتبة من ساعته - نصف الليل - إلى الحسين بن عليّ وعبد الله بن الزبير: تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤١٤، الرقم ١٣٢٣؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٧؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٠٦؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٥، الرقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٢؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٣٢.

- (٢٢) فأقبل إليهم الرسول، والرسول (عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عفان، لم يصب القوم في منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبي صلى الله عليه وآله... : الفتوح، ج ٥، ص ١١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨١ .
- (٢٣) فقال حسين : قد ظننت أرى طاغيتهم قد هلك، فبعث إلينا ليأخذنا بالبيعة قبل أن يفشوا في الناس الخبر . فقال : وأنا ما أظن غيره» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧ .
- (٢٤) أصنع أتى لا أبايع له أبداً؛ لأن الأمر إنما كان لي من بعد أخى الحسن، فصنع معاوية ما صنع، وحلف لأخى الحسن أنه لا يجعل الخلافة لأحد من بعده من ولده... : الفتوح، ج ٥، ص ١١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨١ .
- (٢٥) أجمع فتياي الساعة ثم أمشي إليه، فإذا بلغت الباب احتبستهم عليه، ثم دخلت عليه... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦ .
- (٢٦) صار الحسين بن عليّ إلى منزله، ثم دعا بماء، فلبس وتطهر بالماء... : الفتوح، ج ٥، ص ١٢؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٢ .
- (٢٧) ثم خرج الحسين من منزله وفي يده قضيب رسول الله صلى الله عليه وآله، وهو في ثلاثين رجلاً من أهل بيته... : الفتوح، ج ٥، ص ١٢ .
- (٢٨) فإن دعوتكم أو سمعتم صوته قد علا- فاقتموا عليّ بأجمعكم، وإلا فلا تبرحوا حتى أخرج إليكم» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ «فإذا دخلت إليه فاجلسوا على الباب، فإن سمعتم صوتي قد علا- فادخلوا عليه لتمنعه مني» : الإرشاد، ج ٢، ص ٣٢؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤ .
- (٢٩) فنعى الوليدُ إليه معاوية، فاسترجع الحسينُ عليه السلام، ثم قرأ كتاب يزيد وما أمره فيه من أخذ البيعة منه له... : الإرشاد، ج ٢، ص ٣٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤ .
- (٣٠) إن مثلي لا يعطى بيعته سراً، وأنا طوع يديك، فإذا جمعت الناس لذلك حضرت وكنت واحداً منهم» : الأخبار الطوال، ص ٢٢٨ .
- (٣١) انصرف علي اسم الله حتى تأتينا مع جماعة الناس... : الإرشاد، ج ٢، ص ٣٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤ .
- (٣٢) إنك أشرت عليّ بذهاب ديني وديني... : مثير الأحران، ص ١٤ .
- (٣٣) نحن أهل بيت النبوة ومعدن الرسالة، ويزيد فاسق شارب الخمر وقاتل النفس، ومثلي لا يبايع لمثله... : مثير الأحران، ص ١٤ .
- (٣٤) وأنا أنظر إلى مروان وقد أسرّ إلى الوليد أن اضرب رقابهم، ثم قال جهراً : لا تقبل عذرهم واضرب رقابهم... : مثير الأحران، ص ٢٤ .
- (٣٥) وسمع من بالباب الحسين، فهتموا بفتح الباب وإشهار السيوف... : الفتوح، ج ٥، ص ١٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٣ .
- (٣٦) قال مروان للوليد : عصيتي! لا والله لا يُمكنك من مثلها من نفسه أبداً» : الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٠؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٧ .
- (٣٧) ويخ غيرك يا مروان، إنك اخترت لي التي فيها هلاك ديني، والله ما أحب أن لي ما طلعت عليه الشمس وغربت عنه من مال الدنيا وملكها... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٠؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٥ .

٣٨) يا أبا عبد الله، إنني لك ناصح فأطعني ترشد، قال الحسين عليه السلام: وما ذاك؟ قل حتى أسمع، فقال مروان: إنني أمرتك ببيعة يزيد أمير المؤمنين؛ فإنه خير لك في دينك ودنياك... وعلى الإسلام السلام إذ قد بليت الأمة براع مثل يزيد...: «مثير الأحران، ص ١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٦.

٣٩) إلى عبد الله يزيد أمير المؤمنين، من عتبة بن أبي سفيان، أما بعد، فإن الحسين بن علي ليس يرى لك خلافة ولا بيعه، فأريك في أمره، والسلام: «الأمالي، للصدوق، ص ٢١٦، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٢.

٤٠) من عبد الله يزيد أمير المؤمنين إلى الوليد بن عتبة، أما بعد، فإذا ورد عليك كتابي... وليكن مع جوابك إلى رأس الحسين بن علي، فإن فعلت ذلك فقد جعلت لك أعنة الخيل، ولك عندى الجائزة والحظ الأوفر، والنعمة واحدة، والسلام: «الفتوح، ج ٥، ص ١٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٥.

٤١) خرج إلى القبر أيضاً فصلّى ركعتين، فلما فرغ من صلاته جعل يقول: اللهم إن هذا قبر نبيك محمد، وأنا ابن بنت محمد، وقد حضرني من الأمر ما قد علمت، اللهم وإني أحب المعروف وأكره المنكر...: «الفتوح، ج ٥، ص ١٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٧.

٤٢) راح ليودع القبر، فقام يصلى، فأطال فنفس وهو ساجد، فجاءه النبي صلى الله عليه وآله وهو في منامه، فأخذ الحسين عليه السلام وضمه إلى صدره، وجعل يقبل بين عينيه ويقول:.... وإن لك في الجنة درجات لا تنالها إلا بالشهادة: «الأمالي، للصدوق، ص ٢١٦، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٢، ح ١.

٤٣) وتهياً للحسين بن علي وعزم على الخروج من المدينة، ومضى في جوف الليل إلى قبر أمه، فصلّى عند قبرها وودعها، ثم قام عن قبرها وصار إلى قبر أخيه الحسن، ففعل مثل ذلك، ثم رجع إلى منزله: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٦.

٤٤) لما همّ الحسين عليه السلام بالشخص بالمدينة، أقبلت نساء بنى عبد المطلب، فاجتمعن للنياحة، حتى مشى فيهنّ الحسين عليه السلام فقال: أنشدكنّ الله أن تبدين هذا الأمر معصية لله ولرسوله...: «كامل الزيارات، ص ١٩٥، ح ٢٧٥ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٨، ح ٢٦.

٤٥) فقالت له نساء بنى عبد المطلب: فلمن نستبقي النياحة والبكاء؟! فهو عندنا كيوم مات فيه رسول الله صلى الله عليه وآله: «كامل الزيارات، ص ١٩٥، ح ٢٧٥ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٨، ح ٢٦.

٤٦) لمّا عزم على الخروج من المدينة أتته أم سلمة فقالت: يا بني لا تحزني بخروجك إلى العراق... فقال: يا أمّاه، أنا والله أعلم ذلك...: «ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣١.

٤٧) على خير وإلى خير، وما أرضاني عنك، ولكنها خاصة لي: «الأمالي، للطوسي، ص ٥٦٥.

٤٨) بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به الحسين بن علي بن أبي طالب لأخيه محمد بن الحنفية المعروف ولد علي بن أبي طالب عليه السلام.. وإني لم أخرج أشيراً ولا بطراً ولا مفسداً ولا ظالماً...: «الفتوح، ج ٥، ص ٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٨؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٩.

٤٩) فلا عليك أن تقيم بالمدينة فتكون لي عيناً عليهم، ولا تخف علي شيئاً من أمورهم: «الفتوح، ج ٥، ص ٢٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.

٥٠) لمّا جاء إليه محمد بن الحنفية قال: يا أخي، فدتك نفسي! أنت أحب الناس إلي وأعزهم علي...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.

٥١) يا أخي، والله لو لم يكن في الدنيا ملجأ ولا مأوى لما بايعت والله يزيد بن معاوية أبداً...: «الفتوح، ج ٥، ص ٢٠.

٥٢) فقال له أهل بيته: لو تنكبت الطريق الأعظم كما صنع ابن الزبير؛ لئلا يلحقك الطلب...: «الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ روضة الواعظين، ص ١٩٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.

- ٥٣) عزل يزيد الوليد بن عتبة عن المدينة ... فأقرّ عليها عمرو بن سعيد الأشدق» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٢ .
- ٥٤) القصص، ٢٢؛ «فلما دخل مكة قال : « وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدِينِ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ » : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ روضة الواعظين، ص ١٩٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢ .
- ٥٥) ودخل الحسين إلى مكة، وفرح به أهلها فرحاً شديداً، قال : وجعلوا يختلفون إليه... : الفتوح، ج ٥، ص ٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠ .
- ٥٦) فأقبل حتى نزل مكة، فأقبل أهلها يختلفون إليه ويأتونه، ومن كان بها من المعتمرين وأهل الآفاق... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٥١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٣؛ الإرشاد ج ٢، ص ٣٥؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥ .
- ٥٧) فأقام الحسين عليه السلام مؤذناً يؤذن رافعاً صوته فيصلي بالناس... : موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، ص ٣٧١ .
- ٥٨) مضى حتى وافى مكة، فنزل شعب علي، واختلف الناس إليه، فكانوا يجتمعون عنده حلقاً حلقاً... : الأخبار الطوال، ص ٢٢٩ .
- ٥٩) وهاب ابن سعد أن يميل الحجاج مع الحسين عليه السلام لما يرى من كثرة اختلاف الناس إليه من الآفاق، فانحدر إلى المدينة وكتب بذلك إلى يزيد : مقتل الحسين عليه السلام، نقلاً عن أحمد بن أعثم الكوفي للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠ .
- ٦٠) ثم قدم عليه بعد ذلك قيس بن مسهر الصيداوي... ومعهم جماعة نحو خمسين ومئة... كل كتاب من رجلين وثلاثة وأربعة، ويسألوه القدوم عليهم» : الفتوح، ج ٥، ص ٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣ .
- ٦١) وتواترت الكتب حتى اجتمع عنده في نوب متفرقة اثنا عشر ألف كتاب» : بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩؛ «شخص الحسين يريد العراق حين تواترت عليه كتبهم وترادفت رسلهم ببيعته والسمع والطاعة له» : التنبيه والإشراف للمسعودي، ص ٢٤٢ .
- ٦٢) ونحن مقاتلون معك وباذلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً مأموناً مباركاً، سديداً وسيداً أميراً مطاعاً... : الفتوح، ج ٥، ص ٢٧ و ١٩٣ .
- ٦٣) وكتب إليه شيبث بن ربيعي ويزيد بن الحارث و... : أما بعد، فقد اخضرّ الجناب، وأينعت الثمار، وطمت الجمام، فإذا شئت فأقدم على جنّد مجنّدة لك، والسلام» : تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٤٢؛ «إنّا معك، ومعنا مئة ألف سيف، إنّا قد حبسنا أنفسنا عليك، ولسنا نحضر الصلاة مع الولاة، فأقدم علينا فنحن في مئة ألف سيف...» : حياة الإمام الحسين عليه السلام، ج ٢، ص ٣٣٤ .
- ٦٤) فكان آخر كتاب ورد عليه منهم كتاب هاني بن أبي هاني، وسعيد بن عبد الله الخثعمي : بسم الله الرحمن الرحيم... : تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤١ .
- ٦٥) فعندها قام الحسين فتطهر وصلّى ركعتين بين الركن والمقام، ثم انفتل من صلاته... : الفتوح، ج ٥، ص ٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣ .
- ٦٦) إنّ الحسين رضى الله عنه قدّم مسلم بن عقيل وهو ابن عمّه إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب بخبرهم... : تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٤، ص ١٧٠؛ «فوافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمّه مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...» : لسان الميزان لابن حجر، ج ٦، ص ٢٩٣؛ وراجع كشف الغمّة للإبرلي، ج ٢، ص ٢١٥؛ الإرشاد للشيخ المفيد، ج ٢، ص ٣١؛ فتح الباري لابن حجر، ج ٧، ص ٧٤ .
- ٦٧) بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى من بلغه كتابي هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فقد أتتني كتبكم وفهمت ما ذكرتم... : الأخبار الطوال، ص ٢٣٠؛ الكامل في التاريخ، لابن الأثير، ج ٤، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤؛

«وقد بعثت إليكم ابن عمي وثقتي من أهل بيتي مسلم بن عقيل، يكتب إليّ بأمركم...» : تاريخ ابن خلدون، ج ٣، ص ٢٢.

(٦٨) ثم عانقه الحسين وودّعه وبكى جميعاً : الفتوح، ج ٥، ص ٣٠.

(٦٩) يابن عمّ، قد رأيت أن تسير إلى الكوفة، فتنظر ما اجتمع عليه رأى أهلها، فإن كانوا على ما أتتني به كتبهم، فعجل عليّ بكتابك؛ لأسرع القدوم عليك، وإن تكن الأخرى، فعجل الإنصراف : الأخبار الطوال، ص ٢٣٠.

(٧٠) مرحوم شيخ صدوق تصريح مي كند كه طفلان مسلم همراه امام حسين عليه السلام بودند و در روز عاشورا اسير شده و همراه ديگر اسيران به كوفه آورده شدند و ابن زياد آنها را در زندان نگه داشت. به همین جهت ما در داستان اشاره به تنهایی مسلم بن عقيل نموديم. الأمالي، للصدوق، ص ١٤٧.

(٧١) ولم يزل مسلم بن عقيل يأخذ البيعة من أهل الكوفة، حتّى بايعه منهم ثمانية عشر ألف رجل في سترٍ ورفق : الأخبار الطوال، ص ٢٣٥؛ «كتب مسلم بن عقيل إلى الحسين بن عليّ يخبره ببيعة اثني عشر ألفاً من أهل الكوفة، ويأمره بالقدوم...» : تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٥٨؛ وراجع، تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٣؛ إمتاع الأسماع، للمقريزي، ج ٥، ص ٣٦٣؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٦.

(٧٢) الرائد لا يكذب أهله، وقد بايعني من أهل الكوفة ثمانية عشر ألف، فعجل الإقبال حين يأتيك كتابي : مثير الأحران، لابن نما الحلّي، ص ٢١؛ الأخبار الطوال، ص ٢٤٣؛ تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٨١؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩.

(٧٣) قدم كتاب إلى الحسين مع عابس بن أبي شبيب الشاكري : أما بعد، فإنّ الرائد لا يكذب أهله... : تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٨١.

(٧٤) قد خفت أن يغتالني يزيد بن معاوية بالحرم، فأكون الذي يستباح به حرمة هذا البيت : بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤؛ «ثم إنه دسّ مع الحاجّ في تلك السنة ثلاثين رجلاً من شياطين بني أمية، وأمرهم بقتل الحسين...» : بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٩٩.

(٧٥) فلما كان يوم التروية، قدم عمرو بن سعيد بن العاص إلى مكة في جندٍ كثيف، قد أمره يزيد أن يناجز الحسين القتال... : أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٩٣.

(٧٦) إنّ الحسين بن عليّ عليه السلام خطب أصحابه، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال : أيها الناس ... ألا- من كان فينا باذلاً- مهجته فليرحل... : تيسير المطالب، ص ١٩٩.

(٧٧) إنّ هذا يقول لي : كن حماماً من حمام الحرم، ولأنّ أقتل بيني وبين الحرم باع... : كامل الزيارات، ص ١٥١، ح ١٨٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٥، ح ١٦.

(٧٨) فقال الحسين عليه السلام : لا نستحلّها ولا تستحلّ بنا، ولأنّ أقتل على تلّ أعفر، أحبّ إليّ من أن أقتل بها : كامل الزيارات، ص ١٥١، ح ١٨٣.

(٧٩) إنّ قد بلغني أنّك تريد المسير إلى العراق، وإنّي مشفق عليك من مسيرك، إنّك تأتي بلداً فيه عماله وأمرأه ومعهم بيوت الأموال، وإنّما الناس عبيد لهذا الدرهم والدينار... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٢؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، لابي مخنف، ص ٦٣.

(٨٠) فقال له الحسين : جزاك الله خيراً يا بن عمّ! فقد علمت أنّك أمرت بنصح، ومهما يقض الله من أمر فهو كائن، أخذت برأيك أم تركته : الفتوح، ج ٥، ص ٦٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١٥؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٤.

(٨١) جاء محمّد بن الحنفية إلى الحسين عليه السلام في الليلة التي أراد الحسين الخروج في صبيحتها عن مكة، فقال له : يا أخي، إنّ أهل الكوفة من قد عرفت... : بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.

(٨٢) فإن خفت ذلك فصر إلى اليمن أو بعض نواحي البرّ، فإنّك أمتع الناس به، ولا يقدر عليك أحد، فقال : أنظر فيما قلت... : بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.

٨٣) إنَّ الحسين عليه السلام لَمَّا توجَّه إلى العراق، دعا بقراطسٍ وكتب: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، من الحسين بن عليٍّ إلى بنى هاشم، أمراً بعدد، فإنَّه من لحق بي استشهد، ومن تخلف عني لم يبلغ الفتح، والسلام: «مثير الأحران، ص ٣٩؛ الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٧٧١، ح ٩٣ من دون إسنادٍ إلى المعصوم .

٨٤) فلَمَّا كان السحر ارتحل الحسين عليه السلام، فبلغ ذلك ابن الحنفية، فأتاه، فأخذ زمام ناقته وقد ركبها، فقال: يا أخي، ألم تعدني النظر فيما سألتك؟ قال: بلى... يا حسين اخرج، فإنَّ الله قد شاء أن يراك قتيلاً: «بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤ .

٨٥) يا حسين اخرج، فإنَّ الله قد شاء أن يراك قتيلاً، فقال محمد بن الحنفية: إنَّا لله وإنا إليه راجعون، فما معنى حملك هؤلاء النساء معك وأنت تخرج على مثل هذا الحال؟ قال: فقال له: قد قال لي: إنَّ الله قد شاء أن يراهنَّ سبايا، وسلَّم عليه ومضى: «بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤ .

٨٦) ممَّا يمكن أن يكون سبباً لحمل الحسين عليه السلام لحرمة معه ولعياله، أنَّه لو تركهنَّ بالحجاز أو غيرها من البلاد كان يزيد بن معاوية - لعنه الله - أرسل من أخذهنَّ إليه، وصنع بهنَّ من الاستيصال وسوء الأعمال ما يمنع الحسين عليه السلام من الجهاد والشهادة، ويمتنع عليه السلام بأخذ يزيد بن معاوية لهنَّ عن مقام السعادة: «اللّهوف، ص ٥١ .

٨٧) لَمَّا خرج الحسين من مكة اعتراضه رسل عمرو بن سعيد بن العاص، عليهم يحيى بن سعيد، فقالوا له: انصرف، أين تذهب؟...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ مثير الأحران، ص ٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٥ .

٨٨) إنَّ الأمير يأمرك بالانصراف، فانصرف وإلّا منعتك. فامتنع عليه الحسين، وتدافع الفريقان، واضطربوا بالسياط...: «الأخبار الطوال، ص ٢٤٤ .

٨٩) فأجمع يزيد بن ثبيط على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال: أيكم يخرج معي متقدماً؟ فانتدب له اثنان، عبد الله وعبيد الله... وقوى في الطريق حتّى انتهى إلى الحسين وهو بالأبطح من مكة...: «أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٢٣٢؛ أبصار العين في أنصار الحسين، ص ١٨٩ .

٩٠) الصَّفاح: موضع بين حنين وأنصاب الحرم على يسره الداخل إلى مكة من مُشاش، وهناك لقي الفرزدق الحسين بن عليٍّ عليهما السلام لَمَّا عزم على قصد العراق: «معجم البلدان، ج ٣، ص ٤١٢ .

٩١) أمّا الحسين عليه السلام، فإنَّه خرج من مكة سابع ذي الحجّة سنة ستين، فلَمَّا وصل بستان بنى عامر لقي الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له: إلى أين يابن رسول الله، ما أعجلك عن الموسم؟...: «تذكرة الخواص، ص ٢٤٠؛ وراجع، الأمالي للشجري، ج ١، ص ١٦٦ .

٩٢) حججت بأمي، فأنا أسوق بعيرها حين دخلت الحرم في أيام الحج وذلك في سنة ستين، إذ لقيت الحسين بن عليٍّ خارجاً من مكة معه أسيفه وتراسه، فقلت: لمن هذا القطار؟ فليل: للحسين بن عليٍّ...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٦؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧ .

٩٣) فقال الفرزدق: هذا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمد صلى الله عليه وآله، هذا والله ابن خيرة الله وأفضل من مشى على وجه الأرض بعد محمّد، وقد كنت قلت فيه أبياتاً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعها...: «الفتوح، ج ٥، ص ٧١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٣؛ مطالب السؤل، صص ٧٣ و٧٤؛ كشف الغمّة، ج ٢، صص ٢٥٥ - ٢٣٩؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥ .

٩٤) قد توجَّهت إلى العراق، وإنّي أعيذك بالله من الشقاق، فإنّي أخاف عليك فيه الهلاك، وقد بعثت إليك عبد الله بن جعفر ويحيى بن سعيد، فأقبل إليّ معهما، فإنَّ لك عندى الأمان والصلّة والبرّ وحسن الجوار لك...: «تاريخ الطبري عن الحارث بن كعب

الوالي، ج ٥، ص ٣٨٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ٦٧.

(٩٥) أما بعد، فإنه لم يشاقق الله ورسوله من دعا إلى الله عز وجل وعمل صالحاً وقال إنني من المسلمين، وقد دعوت إلى الأمان والبر والصلة، فخير الأمان أمان الله...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ٦٧.

(٩٦) أمر ابنه عوناً ومحّماً بلزومه والمسير معه والجهاد دونه، ورجع مع يحيى بن سعيد إلى مكة: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.

(٩٧) كان الحسين لا يمرّ بأهل ماءٍ إلّا أتبعوه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٨؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٢٩؛ وراجع، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٩.

(٩٨) ما أنزلك في هذه الأرض القفراء التي ليس فيها ريف ولا منعة؟ قال: إن هؤلاء خوْفوني، وهذه كتب أهل الكوفة...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٨.

(٩٩) وكان عبيد الله بن زياد أمر فأخذ ما بين واقصه إلى طريق الشام إلى طريق البصرة، فلا يدعون أحداً يلج ولا أحداً يخرج...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢.

(١٠٠) مضى الحسين عليه السلام، حتى إذا صار ببطن الرمة كتب إلى أهل الكوفة: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن عليّ إلى إخوانه من المؤمنين بالكوفة، سلامٌ عليكم، أما بعد، فإنّ كتاب مسلم بن عقيل ورد عليّ باجتماعكم لي...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٥؛ «إنّ الحسين أقبل حتى إذا بلغ الحاجر من بطن الرمة، بعث قيس بن مسهر الصيداويّ إلى أهل الكوفة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٠؛ مثير الأحران، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٦٩؛ وراجع، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٥؛ و المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ و روضة الواعظين، ص ١٩٦؛ و إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.

(١٠١) سار الحسين حتى نزل الخزيمية وأقام بها يوماً وليلة، فلما أصبح أقبلت إليه أخته زينب بنت عليّ...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٠.

(١٠٢) فسمعت هاتفاً يهتف وهو يقول: ألا يا عين فاحتفلي بجهدي...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٥؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.

(١٠٣) قال: غلام يفت، قال: فقام إليه أخ لي كان أكبر مني يقال له زهير، قال: أي ابن بنت رسول الله صلى الله عليه وآله، إنّي أراك في قلّة من الناس...»: تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨.

(١٠٤) شقوق: منزل بطريق مكة بعد واقصه من الكوفة وبعدها لقاء مكة: معجم البلدان، ج ٣، ص ٣٥٦.

(١٠٥) فكلمه، فوقف له فقال: ما حال الناس بالكوفة؟ قال: قلوبهم معك وسيوفهم عليك: دلائل الإمامة، ص ١٨٢، الرقم ٩٩.

(١٠٦) فلما نزل شقوق أتاه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله، فقال: إنّ الأمر لله يفعل ما يشاء...»: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٣، ص ٢٤٥.

(١٠٧) فكتب يزيد إلى ابن زياد وهو واليه على العراق: إنّه قد بلغني أنّ حسيناً قد صار إلى الكوفة: المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٥، ح ٢٨٤٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٥؛ مثير الأحران، ص ٤٠، وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٠.

(١٠٨) كان زهير بن القين البجلي بمكة، وكان عثمانياً، فانصرف من مكة متعجلاً، فضمه الطريق وحسيناً، فكان يسايره ولا ينازله، ينزل الحسين في ناحية وزهير في ناحية...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨.

(١٠٩) فنزل الحسين في جانب، ونزلنا في جانب، فبينما نحن جلوس نتغدى من طعام لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتى سلّم، ثم دخل فقال

: يا زهير بن القين...»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢.

(١١٠) سبحان الله! يبعث إليك ابن رسول الله صلى الله عليه وآله فلا تُجيبه؟...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٦؛ «سبحان الله! أبعث إليك ابن بنت رسول الله فلا تأتيه؟...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ «أبعث إليك ابن رسول الله ثم لا تأتيه؟! سبحان الله! لو أتيت فسمعت من كلامه، ثم انصرفت»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢؛ روضة الواعظين، ص ٩٧؛ مثير الأحران، ص ٤٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧١؛ وراجع، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٥.

(١١١) فأمر بفسطاطه وثقله ومتاعه فقدم وحمل إلى الحسين، ثم قال لامرأته: أنت طالق، الحقى بأهلك، فإنني لا أحب أن يصيبك من سببي إلّا خير»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢، الرقم ٢٦٠٢.

(١١٢) لم تكن لنا همّة إلّا اللحاق بالحسين عليه السلام في الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره... ثم قلنا له: أخبرنا عن الناس وراءك...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، أعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.

(١١٣) التعلية: من منازل طريق مكة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الخزيمة: معجم البلدان، ج ٢، ص ٧٨.

(١١٤) لم يخرج من الكوفة حتى قُتل مسلم وهانئ، ورآهما يُجزان في السوق بأرجلهما، فقال: إنا لله...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧.

(١١٥) لمّا قضينا حجنّا، لم تكن لنا همّة إلّا اللحاق بالحسين عليه السلام في الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره، فأقبلنا تُرقل بنا نياقنا مسرعين، حتى لحقنا بزروء، فلما دنونا منه إذا نحن برجلٍ من أهل الكوفة قد عدل عن الطريق حين رأى الحسين عليه السلام...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري عن عبد الله بن سليم والمذري بن المشمعل الأسديين، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.

(١١٦) ثم أقبل على محمّد بن الأشعث فقال: يا عبد الله، إنني أراك والله ستعجز عن أمانى، فهل عندك خير تستطيع أن تبعث من عندك رجلاً على لساني يبلغ حسينا؟ فإنني لا أراه إلّا قد خرج إليكم اليوم مقبلاً، أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإن ما ترى من جزعى لذلك، فيقول: إن ابن عقيل بعثني إليك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٧٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١١؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٣٤٢.

(١١٧) قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلّا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٠.

(١١٨) فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصارٍ وعضد، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلّا خاصته: الأخبار الطوال، ص ٢٤٧؛ وراجع، الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١.

(١١٩) وبقي أصحابه الذين خرجوا معه من مكة ونفر قليل من صحبه في الطريق، فكانت خيلهم اثنين وثلاثين فرساً: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١.

(١٢٠) أنشدك الله لَمَا انصرفت؛ فوالله ما تقدم إلّا على الأسنّة وحدّ السيوف، وأن هؤلاء الذين بعثوا إليك لو كانوا كفوك مؤونة

القتال ووطئوا لك الأشياء فقدمت عليهم، كان ذلك رأياً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٥؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩.

(١٢١) يا عبد الله، ليس يخفى علىّ الرأى، ولكنّ الله تعالى لا يُغلب على أمره...»: إعلام الورى، ج ١، ص ٤٤٧؛ تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٣٩٩.

(١٢٢) فسلمّ عليه، وأخبره بتوطيد ابن زياد الخيل ما بين القادسيّة إلى العُدَيْب رصداً له...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.

(١٢٣) لما صعد الحسين بن عليّ عليهما السلام عقبه البطن، قال لأصحابه: ما أرانى إلّا مقتولاً، قالوا: وما ذاك يا أبا عبد الله؟ قال: رؤيا رأيتها فى المنام...»: كامل الزيارات، عن شهاب بن عبد ربّه، ص ١٥٧، ح ١٩٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٧، ح ٢٤.

(١٢٤) قال لفتياناه وغلمايه: أكثروا من الماء، فاستقوا وأكثروا ثم ارتحلوا...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، إعلام الورى، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.

(١٢٥) ثمّ إنّ رجلاً قال: الله أكبر! فقال الحسين: الله أكبر، ما كبرت؟ قال: رأيت النخل...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.

(١٢٦) فقال له الأسديان: إنّ هذا المكان ما رأينا به نخلة قطّ، قالوا: فقال لنا الحسين: فما تريانه رأى؟ قلنا: نراه رأى هوادى الخيل...»: الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الورى، ج ١، ص ٤٤٨.

(١٢٧) فقال الحسين: أما لنا ملجأ نلجأ إليه نجعله فى ظهورنا، ونستقبل القوم من وجه واحد؟ فقلنا له: بلى، هذا ذو حسم إلى جنبك، تميل إليه عن يسارك، فإن سبقت القوم إليه فهو كما تريد...»: الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.

(١٢٨) فقال الحسين: أيها القوم! من أنتم؟ قالوا: نحن أصحاب الأمير عبيد الله بن زياد. فقال الحسين: ومن قائدكم؟ قالوا: الحرّ بن يزيد الرياحى...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكّره الخواصّ، ص ٢٤٠.

(١٢٩) فقال الحسين لفتياناه: اسقوا القوم وأرووهم من الماء ورشّفوا الخيل ترشيفاً. فقام فتياناه فرشّفوا القوم ترشيفاً، فقام فتية وسقوا القوم من الماء حتّى أرووهم...»: الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.

(١٣٠) أنخ الراوية، والراوية عندى السقاء، ثمّ قال: يابن أخ، أنخ الجمل...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.

(١٣١) قال: ودنت صلاة الظهر، فقال الحسين عليه السلام للحجاج بن مسروق: أذن رحمك الله، وأقم الصلاة حتّى نصلى: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكّره الخواصّ، ص ٢٤٠.

(١٣٢) قدمت علىّ رسلكم، فإن أعطيتمونى ما أطمئنّ إليه من عهدكم ومواثيقكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأخرى...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.

(١٣٣) قال: فسكنوا عنه وقالوا للمؤدّن: أقم، فأقام الصلاة، فقال الحسين عليه السلام للحرّ: أتريد أن تصلى بأصحابك؟ قال: لا، بل تصلى أنت ونصلى بصلاتك...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١.

١٣٤) فَإِنَّكُمْ إِنْ تَتَّقُوا وَتَعْرِفُوا الْحَقَّ لِأَهْلِهِ يَكُنْ أَرْضَى لَكُمْ... وَقَدِمْتُ بِهِ عَلَيَّ رَسُلَكُمْ، انصرفت عنكم» : الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.

١٣٥) ما نعرف هذه الكتب ولا- من هؤلاء الرسل! قال : فالتفت الحسين إلى غلام له يقال له عقبه بن سمعان، فقال : يا عقبه! هات الخرجين اللذين فيهما الكتب... : الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.

١٣٦) فقال للحسين : إني أمرت أن أنزلك في أي موضع لقيتك وأجمع بك، ولا- أتركك أن تزول من مكانك... قال : إذا أقاتلك، فاحذر أن تشقى بقتلي ثكلتك أمك» : مقاتل الطالبين، ص ١١١.

١٣٧) أما والله، لو غيرك من العرب يقولها لي وهو على مثل الحال التي أنت عليها، ما تركت ذكر أمه بالكل أن أقوله كأننا من كان، ولكن والله مالي إلى ذكر أمك من سبيل، إلا بأحسن ما يُقدر عليه» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.

١٣٨) إني لم أؤمر بقتالك، وإنما أمرت ألا أفارقك، وقد رأيت رأياً فيه السلامة من حربك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقاً... : الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.

١٣٩) سار الحسين عليه السلام، وسار الحرّ في أصحابه يسايره وهو يقول له : يا حسين، إني أذكرك الله في نفسك؛ فإني أشهد لئن قاتلت لتقتلن، فقال له الحسين عليه السلام : أبا الموت تُخوفني؟ وهل يعدو بكم الخطب أن تقتلوني؟... : الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.

١٤٠) فحمد الله وأثنى عليه ثم قال : إنه قد نزل من الأمر ما قد ترون، وإن الدنيا قد تغيرت وتكرت، وأدبر معروفها واستمرت جداً، فلم يبق منها إلا صباغة كصباغة الإناء... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ مثير الأحران، ص ٤٤.

١٤١) فقام زهير بن القين، فقال : لقد سمعنا هدايا الله بك يا ابن رسول الله مقاتلك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكنا فيها مخلدين، لآثرنا النهوض معك على الإقامة فيها» : مقتل الحسين عليه السلام، لابي مخنف، ص ٨٦؛ اللهوف في قتلى الطفوف، ص ٤٨.

١٤٢) وقام برير بن حصين، فقال : والله يا ابن رسول الله، لقد من الله بك علينا أن نقاتل بين يديك فتقطع فيك أعضاؤنا... : بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨١.

١٤٣) البَيْضَةُ : ماء بين واقصه إلى العذيب متصلة بالحرّ بنى يربوع» : معجم البلدان، ج ١، ص ٥٣٢.

١٤٤) من رأى سلطاناً جائراً مستحلاً لحرم الله ناكثاً لعهد الله مخالفاً لسنة رسول الله يعمل في عباد الله بالإثم والعدوان، فلم يغير عليه بفعل ولا قول، كان حقاً على الله أن يدخله مدخله... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.

١٤٥) والمغرور من اغترّ بكم، فحظكم أخطأتم، ونصيبكم ضيعتم... : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.

١٤٦) عُدَيْبُ الْهَجَانَات : هناك عذيبين : عذيب الهجانات وعذيب القوادس» : معجم البلدان، ج ٤، ص ٢.

١٤٧) وأقبل إليهم الحرّ بن يزيد، فقال : إن هؤلاء نفر الذين من أهل الكوفة ليسوا ممن أقبل معك» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.

١٤٨) إنما هؤلاء أنصاري وأعواني، وقد كنت أعطيتني ألا تعرض لي بشيء حتى يأتيك كتاب من ابن زياد» : البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.

١٤٩) بعث قيس بن مسهر الصيداوي، ويقال : بل بعث أخاه من الرضاة عبد الله بن يقطر إلى أهل الكوفة، ولم يكن عليه السلام علم

بخبر مسلم بن عقيل...: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٩؛ مثير الأحزان، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٩؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ «فلما انتهى قيس إلى القادسية، أخذه الحصين فبعث به إلى ابن زياد: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ روضة الواعظين، ص ١٩٦؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.

(١٥٠) فقال الحسين: إذأ سر بين أيدينا! قال: فسار الطرمّاح وأتبعه الحسين هو وأصحابه، وجعل الطرمّاح يقول: يا ناقتي لا تجزعي من زجري...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٣؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨.

(١٥١) وقد رأيت قبل خروجي من الكوفة إليك بيوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم ترّ عيناى فى صعيد واحد، جمعاً أكثر منه، فسألت عنهم، فقيل: اجتمعوا ليعرضوا، ثم يسرحون إلى الحسين...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.

(١٥٢) فقال له: جزاك الله وقومك خيراً! إنه قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسنا نقدر معه على الانصراف، ولا ندرى علام...: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.

(١٥٣) والله ما خرجت من الكوفة إلّا لكثرة من رأيت خرج لمحاربتة وخذلان شيعته...: الأخبار الطوال، ص ٢٥٠؛ وراجع، الأمالى، للشجرى، ج ١، ص ١٨١.

(١٥٤) مضى الحسين عليه السلام حتى انتهى إلى قصر بنى مقاتل، فنزل به، فإذا هو بفسطاط مضروب... أن الحسين بن عليّ عليه السلام قال: لمن هذا الفسطاط؟ فقيل: لعبيد الله بن الحرّ الجعفى، قال: ادعوه لى...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ مثير الأحزان، ص ٤٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩.

(١٥٥) أيها الرجل، إنك مذنب خاطئ، وإنّ الله عزّ وجلّ آخذك بما أنت صانع إن لم تتب إلى الله تبارك وتعالى فى ساعتك هذه، فتتصرنى ويكون جدّى شفيعك بين يديّ الله تبارك وتعالى...: الأمالى، للصدوق، ص ٢١٩، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥؛ «وهذه فرسى ملجمة، والله ما طلبت عليها شيئاً إلّا أدقته حياض الموت، ولا طلبت وأنا عليها فُلِحقت، وخذ سيفى هذا فوالله ما ضربت به إلّا قطعت...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٦٢.

(١٥٦) خفق الحسين برأسه خفقة، ثمّ انتبه وهو يقول: إنّنا لله وإنا إليه راجعون، والحمد لله ربّ العالمين. قال: ففعل ذلك مرّتين أو ثلاثاً...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٧؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ مقاتل الطالبين، ص ١١١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ و سیر أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٨، الرقم ٤٨؛ ومثير الأحزان، ص ٤٧.

(١٥٧) فقال له ابنه عليّ: يا أبتى، أفلسنا على الحقّ؟ قال: بلى يا بُنى والذى إليه مرجع العباد...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٦؛ الفتوح، ج ٥، ص ٧٠؛ مثير الأحزان، ص ٤٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٧؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.

(١٥٨) أمّا بعد، فجعجّع بالحسين حين يبلغك كتابى، ويقدم عليك رسولى، فلا- تنزله إلّا بالعراء فى غير حصن وعلى غير ماء، وقد أمرت رسولى أن يلزمك ولا يفارقك حتى تأتيني بإنفاذك أمرى والسلام...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢ وفيه «يزيد بن المهاجر الكنانى»؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٠؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ ومثير الأحزان، ص ٤٨.

(١٥٩) فنظر إليهم ساعة وبكى، وقال: اللهمّ إنّنا عترّة نبيك محمّد صلى الله عليه وآله وقد أخرجنا وطردنا عن حرم جدّنا، وتعدّت بنو

أمية علينا، فخذ بحقنا وانصرنا على القوم الكافرين»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٦. (١٦٠) الأمير عبيد الله بن زياد، يأمرني فيه أن أجمع بكم في المكان الذي يأتي فيه كتابه، وهذا رسوله، وقد أمره ألا يفارقتني حتى أنفذ رأيه وأمره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩. (١٦١) فقال له زهير: فيها هنا قرية بالقرب منا على شطّ الفرات، وهي في عاقول حصين، الفرات يحدق بها إلا من وجه واحد...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١.

(١٦٢) فلما قيل للحسين هذه أرض كربلاء سمها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخبر بها جبرئيل رسول الله، وإنني أقتل فيها. وفي رواية: «قبض منها قبضة فسمها»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٠؛ «نزل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المحرم سنة إحدى وستين»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ مثير الأحران، ص ٤٩؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩ وفيه «يوم الأربعاء أو الخميس»؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ مطالب السؤل، ص ٧٥ وفي الثلاثة الأخيرة «يوم الأربعاء أو الخميس».

(١٦٣) ولقد مرّ أبي بهذا المكان عند مسيره إلى صفين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأخبر باسمه، فقال: ها هنا محطّ ركابهم، وها هنا مهراق دمائهم، فسئل عن ذلك، فقال: ثقّل لآل بيت محمّد ينزلونها هنا...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ «شهدت علياً حين نزل كربلاء، فانطلق فقام ناحية، فأوماً بيده فقال: مناخ ركابهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضرب بيديه الأرض، فأخذ من الأرض قبضة فسمها...»: المطالب العلية، ج ٤، ص ٣٢٦، ح ٤٥١٧.

(١٦٤) أما بعد يا حسين! فقد بلغني نزولك بكربلاء، وقد كتب إليّ أمير المؤمنين...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩.

(١٦٥) فلما ورد الكتاب قرأه الحسين ثم رمى به، ثم قال: لا أفلح قوم آثروا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ مطالب السؤل، ص ٧٥.

(١٦٦) فقال له الرسول: أبا عبد الله! جواب الكتاب؟ قال: ما له عندي جواب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٣.

(١٦٧) أيها الناس! من منكم تولى قتال الحسين بن عليّ ولي ولاية أيّ بلد شاء؟ فلم يجبه أحد بشيء...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ و كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.

(١٦٨) كان عمر بن سعد بن أبي وقاصّ قد ولّاه عبيد الله بن زياد الزّي، وعهد إليه عهده...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٧، الرقم ١٣٢٣؛ تهذيب التهذيب، ج ١، ص ٥٩٢، الرقم ١٥٧٧؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٢؛ الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٩٢؛ الحدائق الوردية، ج ١، ص ١١٦.

(١٦٩) ستر إلى الحسين، فإذا فرغنا ممّا بيننا وبينه سترت إلى عملك، فاستعفاء. فقال: نعم، على أن تردّ عهدنا...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ «قد عفيتك فاردد إلينا عهدنا الذي كتبناه لك، واجلس في منزلك نبعث غيرك»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ و كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.

(١٧٠) قال عمر بن سعد: أمهلني اليوم حتى أنظر، قال: فانصرف عمر يستشير نصيحاء...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧؛ «قال عليّ عليه السلام لعمر بن سعد: كيف أنت إذا قُمتَ مقاماً تُخَيّر فيه بين الجنّة والنار، فتختار النار؟»: تهذيب الكمال، ج ٢١، ص ٣٥٩، الرقم ٢٤٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٦٨٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٧؛ كنز العمال، ج ١٣، ص ٦٧٤، ح

٣٧٧٢٣؛ مثير الأحزان، ص ٥٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.

(١٧١) جاء حمزة بن المغيرة بن شعبة وهو ابن أخته، فقال: أنشدك الله يا خال أن تسير إلى الحسين فتأثم بربك...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.

(١٧٢) دخلت على عمر بن سعد وقد أمر بالمسير إلى الحسين، فقال لي: إن الأمير أمرني بالمسير إلى الحسين، فأبيت ذلك عليه، فقلت له: أصاب الله بك، أرشدك الله! أجل فلا تفعل ولا تسيّر إليه...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.

(١٧٣) أفعال. وبات ليلته مفكراً في أمره، فسمع وهو يقول: أتركك ملك الرى والرئى رغبة...: الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥.
(١٧٤) فأشدد عمر بن سعد لعنه الله وهو يقول...: فإن صدقوا فيما يقولون إننى... أتوب إلى الرحمان من سنتين: اللهوف، ص ١٩٣.
(١٧٥) تتول حربه وتقدم علينا بما يسوؤه، لأضربن عنقك، ولأنهبن أموالك: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩.

(١٧٦) فإنى سائر إليه غداً إن شاء الله، فجراه ابن زياد خيراً...: الفتوح، ج ٥، ص ٨٦؛ راجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ و كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.

(١٧٧) عمر بن سعد بن أبى وقاص مدنى ثقه، كان يروى عن أبيه أحاديث...: معرفة الثقات، ج ٢، ص ١٦٦، «عمر بن سعد بن أبى وقاص مالك بن أهيب بن عبد مناف القرشى»: الأعلام، للزركلى، ج ٣، ص ٨٧؛ «أما نسب الإمام الحسين: حسين بن على بن أبى طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا يخفى عليك أن جدّهم واحد وهو عبد مناف».

(١٧٨) فأتانى آت وقال: هذا عمر بن سعد يندب الناس إلى الحسين...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩.
(١٧٩) فمن أراد أن يفرق أمر هذه الأمة وهى جميع، فاضربوه بالسيف، كائناً من كان...: المحلى، ج ١١، ص ١١٢؛ مسند أحمد، ج ٤، ص ٣٤١؛ صحيح مسلم، ج ٦، ص ٢٢؛ السنن الكبرى، ج ٨، ص ١٦٨؛ صحيح ابن حبان، ج ١٠، ص ٢٥٥؛ كنز العمال، ج ١٠، ص ٢٥٥.

(١٨٠) من كذب على متعمداً فليتبوء مقعده من النار: نهج البلاغة، ج ٢، ص ١٨٩؛ الكافي، ج ١، ص ٦٢؛ الخصال، ص ٢٥٥؛ عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢١٢؛ كمال الدين، ج ١، ص ٦٠؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٣٦٤؛ مكارم الأخلاق، ص ٤٤٠؛ مسند أحمد، ج ١، ص ٧٨؛ صحيح البخارى، ج ١، ص ٣٦؛ سنن ابن ماجه، ج ١، ص ١٣؛ سنن الترمذى، ج ٤، ص ١٤٢؛ المستدرک، للحاكم، ج ٣، ص ٢٦٢.

(١٨١) إن ابني هذا - يعنى الحسين - يُقتل بأرض من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فلينصره: كنز العمال، ج ١٢، ص ١٢٥.

(١٨٢) فأثبته فإذا هو جالس، فلما رآنى أعرض بوجهه، فعرفت أنه قد عزم على المسير إليه، فخرجت من عنده: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.

(١٨٣) فجراه ابن زياد خيراً ووصله وأعطاه وحباه، ودفع إليه أربعة آلاف فارس، وقال له: سر حتى تنزل بالحسين بن على: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ وراجع، مطالب السؤل، ص ٧٥؛ و كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.

(١٨٤) فبعث إلى الحسين عليه السلام عروة بن قيس الأحمسى، فقال له: فاته فسله ما الذى جاء بك؟ وكان عروة ممن كتب إلى الحسين عليه السلام فاستحى منه أن يأتيه، فعرض ذلك على الرؤساء فكلهم أبى ذلك؛ لمكان أنهم كاتبوه...: إعلام الورى، ج ١، ص ٤٥١.

- (١٨٥) قام إليه كثير بن عبد الله الشيبى، وكان فارساً شجاعاً ليس يردّ وجهه شياً، فقال: أنا أذهب إليه، والله لئن شئت لأفتكن به...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤١٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٦.
- (١٨٦) فلما رآه أبو ثمامة الصائدي، قال للحسين: أصلحك الله أبا عبد الله...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
- (١٨٧) فقال: ضع سيفك، قال: لا والله ولا كرامته، إنما أنا رسول، فإن سمعتم منى أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتم انصرف عنكم، فقال له: فإني آخذ بقائم سيفك ثم تكلم بحاجتك»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (١٨٨) ثم أرسل رجلاً يسمى خزيمه، فألقى سلاحه فقبل قدمي الإمام، فما رجع إلى عمر بن سعد...»: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٦.
- (١٨٩) فدعا عمر قرّة بن قيس الحنظلي، فقال له: ويحك يا قرّة!...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤١٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٦؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (١٩٠) قال: أتعرفون هذا؟ فقال حبيب بن مظاهر: نعم، هذا رجل من حنظلة تميمي، وهو ابن أختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأي، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
- (١٩١) فقال الحسين: كتب إلي أهل مصركم هذا أن أقدم، فأما إذ كرهوني فأنا أنصرف عنهم...: تاريخ الطبرى ج ٥ ص ٤١٠، الفتوح ج ٥ ص ٨٦؛ وجه عبيد الله بن زياد - لما بلغه قربه من الكوفة - بالحجر بن يزيد، فمنعه من أن يعدل...: تاريخ اليعقوبى ج ٢ ص ٢٤٣؛ نزل وذلك في يوم الخميس الثاني من المحرم سنة إحدى وستين...: إعلام الورى ج ١ ص ٤٥١.
- (١٩٢) ثم قال له حبيب بن مظاهر: ويحك يا قرّة بن قيس! أتى ترجع إلى القوم الظالمين! انصر هذا الرجل الذى بآبائه أريدك الله بالكرامة وإيانا معك...»: روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
- (١٩٣) فقال له قرّة: أرجع إلى صاحبي بجواب رسالته، وأرى رأيتي: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
- (١٩٤) جمع عبيد الله بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثم خرج فصعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس! إنكم قد بلوتم آل سفيان فوجدتموهم على ما تحبون، وهذا يزيد قد عرفتموه أنه حسن السيرة، محمود الطريقة...: الفتوح، ج ٥، ص ٨٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٢.
- (١٩٥) فبعث ابن زياد سويد بن عبد الرحمن المنقرى في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلف أتابه...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٤.
- (١٩٦) فوجد رجلاً من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكوفة، فأتى به ابن زياد فقتله...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (١٩٧) فلم يبق بالكوفة محتلم إلا خرج إلى العسكر بالنخيلة...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (١٩٨) فأتما رجل وجدناه بعد يومنا هذا متخلفاً عن العسكر برئت منه الذمة...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (١٩٩) فبعث ابن زياد سويد بن عبد الرحمن المنقرى في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلف أتابه، فبينما هو يطوف في أحياء الكوفة إذ وجد رجلاً من أهل الشام...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٤.
- (٢٠٠) سرح ابن زياد أيضاً حصين بن تميم في الأربعة الآلاف الذين كانوا معه إلى الحسين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
- (٢٠١) خصّص عبيد الله بن زياد خمسمئة فارس، وأعطى قيادتهم لزجر بن قيس الجعفى ومهمّة هذه القوّة أن تقيم بجسر الصراة...»: كربلاء، الثورة والمأساة، ص ٢٧٥.

٢٠٢) فمر ابن عامر بن أبي سلامة بن عبد الله بن عرار الدالاتي، فقال له زجر: قد عرفت حيث تريد، فارجع، فحمل عليه...»: كربلاء، الثورة والمأساة، ص ٢٧٥.

٢٠٣) قاسط بن زهير بن الحرث التغلبي وأخوه كردوس بن زهير بن الحرث التغلبي وابن الحرث التغلبي، كان هؤلاء الثلاثة من أصحاب أمير المؤمنين ومن المجاهدين بين يديه في حروبه...»: أبصار العين في أصحاب الحسين، ص ٢٠٠.

٢٠٤) كان الحسين عليه السلام قد كتب إلى جماعة من أشرف البصرة كتاباً مع مولى له اسمه سليمان ويكنى أبا رزين، يدعوهم فيه إلى نصرته ولزوم طاعته، منهم يزيد بن مسعود النهشلي والمنذر بن الجارود العبدى...»: مثير الأحزان، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.

٢٠٥) ثم كتب إلى الحسين عليه السلام: بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد وصل إلي كتابك وفهمت ما ندبتني إليه ودعوتني له من الأخذ بحظي من طاعتك والفوز بنصيبى...»: مثير الأحزان، ص ٢٧.

٢٠٦) فلتمياً قرأ الحسين عليه السلام الكتاب قال: آمنك الله يوم الخوف، وأعزك وأرواك يوم العطش الأكبر»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.

٢٠٧) حمل كتاباً من مسعود بن عمرو الأزدي إلى الحسين جواباً على كتاب من الحسين وإلى غيره من زعماء البصرة يدعوهم إلى نصرته»: أنصار الحسين لمحيد مهدي شمس الدين ص ٨٢؛ حمل كتاب يزيد بن مسعود النهشلي من البصرة إلى الحسين عليه السلام، وبقي معه حتى استشهد بين يديه...: أعيان الشيعة، ج ٤، ص ٥٦٤؛ ذكر اسمه في زيارة الناحية المقدسة»: المزار، لابن المشهدى، ص ٤٩٢.

٢٠٨) فلما تجهز المشار إليه للخروج إلى الحسين عليه السلام، بلغه قتله قبل أن يسير، فجزع من انقطاعه عنه»: مثير الأحزان، ص ٢٧.

٢٠٩) خرج لقتال الحسين عليه السلام في أربعة آلاف فارس، وأتبعه ابن زياد بالعساكر، حتى تكاملت عنده إلى ست ليالٍ خلون من المحرم عشرون ألفاً، فضيق على الحسين عليه السلام، حتى نال منه العطش ومن أصحابه»: اللهوف، ص ٥٢؛ وراجع، كشف الغمّة، ج ٢، صص ٢٩٢ و٢٥٩؛ ومطالب السؤل، صص ٧٢ و٧٥.

٢١٠) وأقبل حبيب بن مظاهر الأسدي إلى الحسين بن علي، فقال: ها هنا حي من بنى أسد بالقرب مني، أو تأذن لي أن أسير إليهم أدعوهم إلى نصرتك، فعسى الله أن يدفع بهم عنك بعض ما تكره...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.

٢١١) فخرج حبيب بن مظاهر في جوف الليل منكرًا، حتى صار إلى أولئك القوم، فحياهم وحيوه وعرفوا أنه من بنى أسد، فقالوا: ما حاجتك يا بن عم؟...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦؛ وراجع أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.

٢١٢) فوثب رجل من بنى أسد يقال له بشر بن عبيد الله، فقال: والله أنا أول...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٣.

٢١٣) أتى عمر بن سعد رجل ممن هناك يقال له جبله بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجه أزرق بن الحارث الصيداوي في خيل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.

٢١٤) اقتتلوا قتالاً شديداً، فلما رأى القوم بذلك انهزموا راجعين إلى منازلهم...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.

٢١٥) ورجع ابن مظاهر إلى الحسين فأخبره الخبر، فقال: الحمد لله كثيراً...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.

٢١٦) جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فحل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.

٢١٧) فبعث عمر بن سعد عمرو بن الحجاج على خمسمئة فارس، فنزلوا على الشريعة، وحالوا بين حسين وأصحابه...»: الإرشاد، ج ٢،

- ص ٨٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩.
- (٢١٨) فُحِل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة، كما صُنِعَ بالتقيّ الزكيّ المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفّان» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع، تذكرة الخواصّ، ص ٢٤٧؛ و تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «وافعل بهم كما فعلوا بالزكيّ عثمان والسلام . صَيّق عليهم ابن سعد غاية التضييق» : مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٧.
- (٢١٩) جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد : أما بعد، فُحِل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع، تذكرة الخواصّ، ص ٢٤٧؛ و تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣.
- (٢٢٠) فأقسمت عليك بحقّي لما أعمدت سيفك وكففت يدك...» : تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٨.
- (٢٢١) يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال : أقسمت عليك يا ابن أخي لما كففت يديك...» : تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٨.
- (٢٢٢) فمنعهم من ذلك الحسن وابن الزبير ومحمّد بن طلحة... وخرج الحسن بن علي...» : تاريخ دمشق، ج ٣٩، ص ٤٣٥.
- (٢٢٣) قال عليّ رضی الله عنه للحسن : إئت الرجل، قال : قد فعلت، فأقسم عليّ إلّا رجعت...» : تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢١٣.
- (٢٢٤) كان طلحه قد استولى على أمر الناس في الحصار، وأمرهم بمنع من يدخل عليه والخروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...» : الغدير، ج ٩، ص ٢٠.
- (٢٢٥) فبعث إليه عليّ ثلاث قرب مملوءة من الماء مع نفرٍ من بني هاشم...» : الفتوح، ج ٢، ص ٤١٧؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٤١؛ «فحاصروه فأدخل معه جرار الماء والطعام إلى داره، ومعه فتیان...» : تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٦؛ و راجع : تاريخ دمشق، ج ٣٩، ص ٤٣٤؛ تاريخ الطبري، ج ٣، ص ٤١٧.
- (٢٢٦) كتب عبيد الله كتاباً إلى عمر بن سعد يحثّه على مناجزة الحسين عليه السلام، فعندها صَيّق الأمر عليهم، فاشتدّ بهم العطش...» : مطالب السؤل، ص ٧٥.
- (٢٢٧) فأطرق عمر بن سعد، ثم قال : والله يا أخا همدان، إنّي لأعلم حرمة أذاهم ولكن : دعاني عبيد الله من دون قومه... يا أخا همدان، ما أجد نفسي تجيبني إلى ترك الرىّ لغيري...» : مطالب السؤل، ص ٧٥؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨.
- (٢٢٨) لما اشتدّ بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العباس بن عليّ - وكانت أمّه من بني عامر بن صعصعة - أن يمضي في ثلاثين فارساً وعشرين راجلاً...» : الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ وراجع : المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ وراجع : الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١؛ المحاسن والمساوي، ص ٦١.
- (٢٢٩) قال : لا- والله، لا- أشرب منه قطرةً وحسين عطشان ومَن ترى من أصحابه، فطلعوا عليه، فقال : لا سبيل إلى سقى هؤلاء، إنّا وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٧، فقال : لا سبيل إلى سقى هؤلاء، إنّا وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...» : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.
- (٢٣٠) فصاح هلال بأصحابه ودخلوا الفرات، وصاح عمرو بأصحابه ليمنعوا، فاقتتل القوم على الماء قتالاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتّى ملئوها...» : مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.

- (٢٣١) بعث معهم بعشرين قربةً، فجاؤوا حتى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم باللواء نافع بن هلال الجملي...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٧؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٨.
- (٢٣٢) وبرز وهب بن وهب، وكان نصرانياً أسلم على يدي الحسين عليه السلام هو وأمه، فاتبوه إلى كربلاء، فركب فرساً وتناول بيده عود الفسطاط...: «الأمالي للصدوق، عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليهما السلام، ص ٢٢٥، ج ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٠.
- (٢٣٣) لما وصل الحسين إلى صحراء الثعلبية في طريقه إلى كربلاء، شاهد خيمة متردية تعبر عن فقر ساكنيها، فدنا إليها...: «من أخلاق الإمام الحسين، ص ١٩١.
- (٢٣٤) إنَّ ابني هذا - يعني الحسين - يُقتل بأرضٍ من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فلينصره: كثر العمال ج ١٢ ص ١٢٥.
- (٢٣٥) إنَّ ابني هذا يُقتل بأرض العراق، فمن أدركه فلينصره: «مناقب آل أبي طالب، ج ١، ص ١٢٢؛ بحار الأنوار، ج ١٨، ص ١٤١.
- (٢٣٦) أنس بن الحارث الكاهلي: ذكره الشيخ الطوسي في رجاله في عداد صحابة رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، ونصَّ على أنَّه قُتل مع الحسين...: «رجال الطوسي، ص ٢١؛ خلاصة الأقوال، ص ٧٥؛ رجال ابن داوود، ص ٥٢؛ نقد الرجال، ج ١، ص ٢٤٧؛ جامع الرواة، ج ١، ص ١٠٩؛ معجم رجال الحديث، ج ٤، ص ١٤٨.
- (٢٣٧) ذكر أنَّه كان من شرطه أمير المؤمنين علي بن أبي طالب في الكوفة، وأنه وأخاه النعمان كانا مع عمر بن سعد، ثمَّ تحوَّلا إلى معسكر الحسين: «أنصار الحسين، ص ٨٥؛ وراجع لشرح حاله: رجال الطوسي، ص ٦١؛ نقد الرجال، ص ١٤٦ وفيه «حلاش» بدل «حلاس»؛ معجم رجال الحديث، ج ٧، ص ١٩٨.
- (٢٣٨) بعث الحسين عليه السلام إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظ بن كعب الأنصاري: «أن ألقى الليل بين عسكري وعسكري...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
- (٢٣٩) فخرج إليه عمر بن سعد في عشرين فارساً والحسين في مثل ذلك، ولما التقيا أمر الحسين أصحابه فتنحوا عنه، وبقي معه أخوه العباس وابنه علي الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه فتنحوا عنه وبقي معه ابنه حفص و غلام له يقال له لاحق: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.
- (٢٤٠) أما تتقى الله الذي إليه معادك؟ أتقاتلني وأنا ابن من علمت يا هذا؟...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.
- (٢٤١) قال عمر: إذن تُهدم داري، قال: أنا أبنيتها لك، قال: إذن تؤخذ ضياعي، قال: إذن أعطيك خيراً منها من مالي بالحجاز. قال: فتكره ذلك عمر، قال: فتحدت الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموه: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.
- (٢٤٢) فقال الحسين: اختاروا مني الرجوع إلى المكان الذي أقبلت منه، أو أن أضع يدي في يد يزيد...: «أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٠.
- (٢٤٣) ثمَّ سكت فلم يجبه عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول: ما لك ذبحك الله على فراشك سريعاً عاجلاً، ولا غفر لك يوم حشرك ونشرك! فوالله إنني لأرجو أن لا تأكل من برِّ العراق إلَّا يسيراً...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.

(٢٤٤) فتكلّم فأطالاً، حتّى ذهب من الليل هزيعاً، ثمّ انصرف كلّ واحد منهما إلى عسكره بأصحابه، وتحدّث الناس فيما بينهما؛ ظلّاً يظنّونه أنّ حسيناً قال لعمر بن سعد: اخْرُجْ معي إلى يزيد بن معاوية وندع العسكرين...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠).

(٢٤٥) عمر بن سعد إلى عبيد الله بن زياد: أمّا بعد، فإنّ الله قد أطفأ النائرة وجمع الكلمه، وأصلح أمر الأمّة، هذا حسين قد أعطاني أن يرجع إلى المكان الذي منه أتى...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠).

(٢٤٦) هذا كتاب رجل ناصح لأميره، مشفق على قومه، نعم قد قبلت...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦).

(٢٤٧) فقام إليه شمر بن ذى الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك، ليكوننّ أولى بالقوّة ولتكوننّ أولى بالضعف والعجز...: (الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: مثير الأحزان، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧).

(٢٤٨) فقال له ابن زياد: نَعَمْ ما رأيت! الرأى رأيك! (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦).

(٢٤٩) والله لقد بلغني أنّ حسيناً وعمر بن سعد يجلسان بين العسكرين فيتحدّثان عامّة الليل...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦).

(٢٥٠) وإن هم أبوا فليقاتلهم، فإن فعل فاسمع له وأطع، وإن أبى أن يقاتلهم فأنت أمير الجيش...: (الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١).

(٢٥١) بسم الله الرحمن الرحيم، أمّا بعد، فقد بلغني كتابك، وفهمت ما ذكرت، فاعرض على الحسين أن يبايع ليزيد بن معاوية...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١١؛ «أمّا بعد، فإنّي لم أبعثك إلى الحسين لتطاوله الأيام، ولا لتمنيه السلامة والبقاء، ولا لتكون شفيعه إليّ...: (الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ «إن أبوا فازحف إليهم حتّى تقتلهم وتمثّل بهم؛ فإنهم لذلك مستحقّون، فإن قُتل حسين فأوطئ الخيل صدره وظهره...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١).

(٢٥٢) فلمّا قرأ عبيد الله الكتاب قال: هذا كتاب ناصح مشفق على قومه. فقام إليه شمر بن ذى الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك ليكوننّ أولى بالقوّة ولتكوننّ أولى بالضعف والعجز، فلا تعطه هذه المنزلة...: (الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: مثير الأحزان، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧).

(٢٥٣) إنّنا لمستنقعون في الماء مع عمر بن سعد، إذ أتاه رجل فسارّه وقال له: قد بعث إليك ابن زياد جويرة بن بدر التميمي...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣).

(٢٥٤) قال: فوثب إلى فرسه فركبه، ثمّ دعا سلاحه فلبسه، وإنّه على فرسه...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣).

(٢٥٥) فقال له شمر: أخبرني ما أنت صانع؟ أتمضى لأمر أميرك وتقتل عدوّه، وإلّا فخلّ بيني وبين الجند والعسكر...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥).

(٢٥٦) قال: لا ولا كرامة لك، وأنا أتولّى بذلك، قال: فدونك...: (البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤).

(٢٥٧) يا خيل الله اركبي وأبشري... فركب في الناس، ثمّ زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتبياً بسيفه، إذ

خفق برأسه على ركبتيه...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.

٢٥٨) إني رأيت رسول الله صلى الله عليه وآله في المنام فقال لي: إنك تروح إلينا: «المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ إني رأيت جدّي في المنام... يا حسين، إنك رائح إلينا عن قريب...: «الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.

٢٥٩) سمعت أخته زينب الصيحه فندت من أخيها فقالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٦٠) فلطمت أخته وجهها وقالت: يا ويلتا! فقال: ليس لك الويل يا أختي، اسكني رحمك الرحمن: «الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٦١) يا عباس، اركب بنفسى أنت يا أخي حتى تلقاهم، فتقول لهم: ما لكم، وما بدا لكم؟ وتسالهم عما جاء بهم؟ فأتاهم العباس...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ ثم أقبل الحسين على أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب وتقدم إلى هؤلاء القوم وسألهم عن حالهم، وارجع إلي بالخبر...: «الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩؛ «لما رأى الحسين عليه السلام حرص القوم على تعجيل القتال وقلمة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عنّا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلى لربنا في هذه الليلة...: «بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.

٢٦٢) قالوا جاء أمر الأمير بأن نعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو ننازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبد الله فأعرض عليه ما ذكرتم...: «الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١؛ وراجع روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨؛ فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك: «الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.

٢٦٣) ووقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن مظاهر لزهير بن القين: كلم القوم إن شئت، وإن شئت كلمتهم، فقال له زهير: أنت بدأت بهذا، فكن أنت تكلمهم...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٦٤) إن استطعت أن تصرفهم عنّا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلى لربنا في هذه الليلة، فإنه يعلم إني أحب الصلاة له وتلاوة كتابه...: «بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.

٢٦٥) إن أبا عبد الله يسألكم أن تنصرفوا هذه العشيّة حتى ينظر في هذا الأمر...: «المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩.

٢٦٦) فقال للشمر بن ذي الجوشن: ما ترى من الرأي؟ فقال: أرى رأيك أيها الأمير...: «الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.

٢٦٧) فقال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسألوك...: «مثير الأحزان، ص ٥٢.

٢٦٨) فنهض إليهم عشيّة الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه: «الأخبار الطوال، ص ٢٥٦.

٢٦٩) وقف شمر فقال: أين بنو أختنا؟ يعني: العباس وعبد الله وجعفر وعثمان بن علي بن أبي طالب، وأمهم أمّ البنين...: «أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.

٢٧٠) فقال الحسين لإخوته : أجيئوه وإن كان فاسقاً، فإنّه من أحوالكم...: (الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦ .

٢٧١) فنادوه فقالوا : ما شأنك وما تريد؟ فقال : يا بني أختي! أنتم آمنون فلا تقتلوا أنفسكم مع أخيكم الحسين، والزموا طاعة أمير المؤمنين يزيد بن معاوية...: (الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦ .

٢٧٢) أن لا- حاجة لنا في أمانكم، أمان الله خير من أمان ابن سميّه: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «تباً لك يا شمر ولعنك الله ولعن ما جئت به من أمانك هذا يا عدو الله! أأمرنا أن ندخل في طاعة العناد...»: (الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦ .

٢٧٣) أين بنو أختنا؟ فخرج إليه العباس وجعفر وعثمان بنو عليّ، فقالوا له : مالك وما تريد؟ قال : أنتم يا بني أختي آمنون، قال له الفتية : لعنك الله ولعن أمانك لئن كنت خالنا، أتؤمننا وابن رسول الله لا- أمان له؟: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩ .

٢٧٤) جاء الليل، فبات الحسين عليه السلام تلك الليلة راکعاً ساجداً باكياً مستغفراً متضرّعاً...: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ الفتوح، ج ١، ص ٩٩ .

٢٧٥) فسمعها رجل من تلك الخيل التي كانت تحرسنا، فقال : نحن وربّ الكعبة الطيبون...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧ .

٢٧٦) لما أمسى حسين وأصحابه، قاموا الليل كله يصلّون ويستغفرون ويدعون ويتضرّعون، قال : فتمرّ بنا خيل لهم تحرسنا، وإنّ حسيناً ليقراً : « وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّي...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧ .

٢٧٧) إنّي جالس في تلك العشيّة التي قُتل أبي صبيحتها، وعمّتي زينب عندي تمرّضني، إذ اعتزل أبي بأصحابه في خباء له، وعنده جوين مولى أبي ذرّ الغفاريّ، وهو يعالج سيفه ويصلحه...: (الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٣ .

٢٧٨) هو يقول : يا دهر أفّ لك من خليل... كم لك بالإشراق والأصيل... قال : فأعادها مرّتين أو ثلاثاً حتّى فهمتها...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الواعظين ص ٢٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ وراجع : تذكرة الخواص، ص ٢٤٩؛ والأمالى للشجري، ج ١، ص ١٧٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ «كان مع الحسين حوّي مولى أبي ذرّ الغفاري، فجعل يعالج سيفه ويصلحه ويقول : يا دهر أفّ لك من خليل...: (أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ وراجع: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧ .

٢٧٩) فأما عمّتي فإنّها سمعت ما سمعت، وهي امرأة، وفي النساء الرقة والجزع، فلم تملك نفسها أن وثبت تجرّ ثوبها، وأنها لحاسرة حتّى انتهت إليه، فقالت : واثكلاه! ليت الموت أعدمني الحياة...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧ .

٢٨٠) قالت : أتغتصب نفسك اغتصاباً؟ ثمّ لطمت وجهها وشقّت جيبتها وهو يعزّيها ويصبرها: (أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ «وبكى النسوة، ولظمن الخدود وشققن الجيوب، وجعلت أمّ كلثوم تنادي : وامحّيه داه، واعلّياه، وأمّياه، وافاطمتاه، واحسناه، واحسيناه...: (الفتوح، ج ٥، ص ٨٤ .

٢٨١) يا أختيّه، اتقى الله وتعزّي بعزاء الله، واعلمى أنّ أهل الأرض يموتون، وأنّ أهل السماء لا يبقون، وأنّ كلّ شيء هالك إلّا وجه

اللَّهِ الَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ بِقَدْرَتِهِ»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ «وذكرها المصيبة بموت أبيه وجده صلوات الله عليهم أجمعين»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤.

٢٨٢) أتتى على الله تبارك وتعالى أحسن الثناء، وأحمدته على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.

٢٨٣) أمياً بعد، فأني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أبر ولا أوصل من أهل بيتي، فجزاكم الله عني جميعاً خيراً: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٥؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.

٢٨٤) فقال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم نفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه ثم تابعوه...: مشير الأحزان، ص ٥٢.

٢٨٥) فررنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحيا بحياتك، ونموت معك. فبكي وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه: مقاتل الطالبين، ص ١١٢.

٢٨٦) قالوا: فما يقول الناس! يقولون: إنا تركنا شيخنا وسيدنا وبنينا عمومتنا خير الأعمام...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩.

٢٨٧) ثم قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، وننصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكسر في صدورهم رمحي...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.

٢٨٨) قال زهير بن القين: والله لو ددت أني قتلت ثم نثرت ثم قتلت حتى أقتل كذا ألف قتلة...: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.

٢٨٩) تكلم جماعة أصحابه بكلام يشبه بعضه بعضاً في وجه واحد، فقالوا: والله لا نفارقك، ولكن أنفسنا لك الفداء...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.

٢٩٠) فقال أهل بيته: لا أبقانا الله بعدك، لا والله لا نفارقك حتى يصيبنا ما أصابك، وقال ذلك أصحابه جميعاً. فقال: أثابكم الله على ما تتؤون الجنة: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠١، الرقم ٤٨.

٢٩١) إنكم تقتلون غداً كذلك، لا يفلت منكم رجل...: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧ ح ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ح ٣.

٢٩٢) قالوا: الحمد لله الذي شرفنا بالقتل معك...: الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٨٤٧ ح ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ح ٣.

٢٩٣) لما وصل الكتاب إلى عمر بن سعد، أمر مناديه فنادى: إنا قد أجلنا حسيناً وأصحابه يومهم وليلتهم، فشق ذلك على الحسين عليه السلام وعلى أصحابه...: الأمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥، ح ١؛ وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤؛ فقال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم نفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك...: مشير الأحزان، ص ٥٢؛

«قام الحسين في أصحابه خطيباً، فقال: اللهم إنك تعلم أنني لا أعلم أصحاباً خيراً من أصحابي...: مقاتل الطالبين، ص ١١٢، راجع الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦؛ وراجع تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في

التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢.

٢٩٤) فقال له القاسم بن الحسن: وأنا فيمن يقتل؟ فأشفق عليه فقال له: يا بني، كيف الموت عندك؟ قال: يا عم، أحلى من العسل...:

(٢٩٥) ارفعوا رؤوسكم وانظروا . فجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنة...: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ح ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ح ٣ .

(٢٩٦) هو يقول لهم : هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان . فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدرة، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنة: الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٨٤٧، ح ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ح ٣ .

(٢٩٧) ثم إنَّ الحسين عليه السلام أمر بحفيرة فحُفرت حول عسكره شبه الخندق، وأمر فحُشيت حطباً...: الأمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٦، ح ١؛ «وكان الحسين عليه السلام أتى بقصب وحطب إلى مكان من ورائهم منخفض كأنه ساقية، فحفروه في ساعة من الليل، فجعلوه كالخندق، ثم ألقوا فيه ذلك الحطب والقصب...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣-٤٢١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٦-٣٩٣؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٧٥.

(٢٩٨) فلما كان الغداة أمر الحسين عليه السلام بفسطاطه فُضرب، وأمر بجفنة فيها مسك كثير...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١ .

(٢٩٩) فقال له عبد الرحمن : يا بُرير أضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال بُرير : لقد علم قومي أنني ما أحببت الباطل كهلاً ولا شاباً...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١ .

(٣٠٠) فلما رأى الحسين عليه السلام خرج في جوف الليل إلى خارج الخيام...تبعه نافع فسأله عما أخرجه، قال : يابن رسول الله افزعني خروجك إلى جهة معسكر هذا الطاغى...: ليله عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.

(٣٠١) فقام حبيب ونادى : يا أصحاب الحميه وليوث الكريمة، فتطالعوا من مضاربهم كالأسود الضارية، فقال لبنى هاشم : لا سهرت عيونكم...: ليله عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.

(٣٠٢) كان الذي يحرسنا بالليل في الخيل عزرة بن قيس الأحمسي، وكان على الخيل: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.

(٣٠٣) فعب عليهم في تلك الليلة من عسكر عمر بن سعد اثنان وثلاثون رجلاً: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤؛ وراجع : مشير الأحران، ص ٥٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩ .

(٣٠٤) ثم إنني رأيت بعد ذلك جدى رسول الله صلى الله عليه وآله ومعه جماعة من أصحابه وهو يقول لى : يا بُنى! أنت شهيد آل محمد! وقد استبشرت بك أهل السماوات...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٩ .

(٣٠٥) هذا أترك قد نزل من السماء ليأخذ دمك في قارورة خضراء، وهذا ما رأيت، وقد أظف الأمر...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣ .

(٣٠٦) لما صبحت الخيل الحسين، رفع يديه وقال : اللهم أنت ثقتى فى كلِّ كربٍ، ورجائى فى كلِّ شدةٍ، وأنت لى فى كلِّ أمر نزل بى ثقةً وعدةً...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣.

(٣٠٧) إنَّ الحسين بن عليّ عليه السلام خطب يوم أصيب، فحمد الله وأثنى عليه، وقال : الحمد لله الذى جعل الآخرة للمتقين، والنار والعقاب على الكافرين...: الأمالي للشجرى، ج ١، ص ١٦٠.

(٣٠٨) لما أصبح الحسين عليه السلام يوم الجمعة عاشر محرّم - وفى روايه يوم السبت - عبأ أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون رجلاً...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤ .

(٣٠٩) دفع اللواء إلى أخيه العباس بن عليّ وثبت عليه السلام مع أهل بيته فى القلب...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤.

٣١٠) فلَمَّا آيسَ الحسين عليه السلام من القوم وعلم أَنَّهُم مقاتلوه، قال لأصحابه : قوموا فاحفروا لنا حفيرةً شبه الخندق حول معسكرنا، وأججوا فيها ناراً...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٦؛ وراجع : مطالب السؤل، ص ٧٦؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٦٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩ .

٣١١) قيل لمحمد بن بشير الحضرمي : قد أُسر ابنك بثر الرّي، قال : عند الله أحتسبه ونفسي، ما كنت أُحبُّ أن يؤسر، ولا أن أبقى بعده، فسمع الحسين عليه السلام قوله، فقال له : رحمك الله! أنت في حلٍّ من بيعتي...: تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٠٧، الرقم ١٣٢٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ١٨٢؛ مثير الأحزان، ص ٥٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٦ .

٣١٢) فرجع راجعاً، فنادى بأعلى صوته : يا حسين، استعجلت النار في الدنيا قبل يوم القيامة! : تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣-٤٢١؛ أنساب الأشراف ج ٣، ص ٣٩٦-٣٩٣ .

٣١٣) فقال له مسلم بن عوسجة : يا بن رسول الله جعلت فداك! ألا أرميه بسهم؟ فإنه قد أمكنتني، وليس يسقط مني سهم، فالفاسق من أعظم الجبارين...: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٧٥ .

٣١٤) أيها الناس! اسمعوا قولي، ولا- تعجلوني حتّى أعظكم بما لحقّ لكم عليّ، وحتّى أعتذر إليكم من مقدمي عليكم، فإن قبلتم عذري وصدّقتم قولي وأعطيتموني النصف، كنتم بذلك أسعد، ولم يكن لكم عليّ سييل، وإن لم تقبلوا منّي العذر...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١ .

٣١٥) كان مع الحسين فرس له يُدعى لاحقاً، حمل عليه ابنه عليّ بن الحسين، قال : فلَمَّا دنا منه القوم عاد براحلته فركبها، ثم نادى بأعلى صوته...: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١ .

٣١٦) فأخذوا لا يكلمونه، قال : فنادى : يا شيبث بن ربعي، ويا حجار بن أبيجر، ويا قيس بن الأشعث، ويا يزيد بن الحارث، ألم تكتبوا إليّ أن قد أينعت الثمار، واخضرّ الجناب، وطمت الجمام، وإنما تقدم عليّ جندٍ لك مجنّدة، فأقبل؟...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١ .

٣١٧) فقال له شمر بن ذى الجوشن : هو يعبد الله على حرف إن كان يدري ما يقول! فقال له حبيب بن مظاهر : والله إنني لأراك تعبد الله على سبعين حرفاً...: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٨ .

٣١٨) فقال الحسين : أنت أخو أخيك، أتريد أن يطلبك بنو هاشم بأكثر من دم مسلم بن عقيل؟...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١ .

٣١٩) وتقدّم رجل منهم يقال له ابن حوزة، فقال : أفيكم الحسين؟ فلم يجبه أحد، فقالها ثلاثاً، فقالوا : نعم حاجتك؟ قال : يا حسين أبشر بالنار...: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤ .

٣٢٠) يا أهل الكوفة، لا ترتابوا في قتل من مرق من الدين وخالف الإمام! : تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٣١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩ .

٣٢١) فرغ الحسين يديه فقال : اللهم حرّه إلى النار...: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤ .

٣٢٢) لمّا زحفنا قبيل الحسين، خرج إلينا زهير بن قين على فرسٍ له ذنوب ، شاكٍ في السلاح، فقال : يا أهل الكوفة! نذار لكم من عذاب الله نذار...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧ .

٣٢٣) فرماه شمر بن ذى الجوشن بسهم، وقال : اسكت، أسكت الله نأمتك، أبرمتنا بكثرة كلامك...: (تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢ .

٣٢٤) أقبال الموت تخوفنى؟ فوالله للموت معه أحب إلى من الخلد معكم: (البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠ .

٣٢٥) ثم أقبل على الناس رافعاً صوته، فقال : عباد الله! لا- يغرنكم من دينكم هذا الجلف الجافى وأشباهه، فوالله لا- تنال شفاعته محمداً صلى الله عليه وآله قوم هراقو دماء ذريته وأهل بيته، وقتلوا من نصرهم وذبح عن حريمهم: (تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ وراجع : تاريخ يعقوبى، ج ٢، ص ٢٤٤ .

٣٢٦) أقبل، فلعمري لئن كان مؤمن آل فرعون نصح لقومه وأبلغ فى الدعاء، لقد نصحت لهؤلاء...: (البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧ .

٣٢٧) يا معشر الناس! إن الله عز وجل بعث محمداً بالحق بشيراً ونذيراً وداعياً إلى الله بإذنه وسراجاً منيراً، وهذا ماء الفرات تفتح فيه خنازير السواد وكلابها، وقد حيل بينه وبين ابنه...: (الأمالى للصدوق عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليهما السلام، ص ٢٢٢، ح ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٤، من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٨ .

٣٢٨) قد انخزلت عطيتكم من الحرام، ومثلت بطونكم من الحرام، فطبع الله على قلوبكم...: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨ .

٣٢٩) اللهم... ينتقم لى ولأوليائى وأهل بيتى وأشياعى منهم؛ فإنهم غرّونا وكذبونا وخذلونا: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٦، ط الغرى .

٣٣٠) در مصادر مختلف آمده است كه بعد كشته شدن عمرو بن قرظه، برادر او با تندى با امام حسين عليه السلام سخن گفت : ان على أخوه مع عمر بن سعد...: (تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٣٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٢٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٥ .

٣٣١) از پسر او به عنوان يكى از فرماندهان سپاه كوفه نام برده شده است : «كان على ربيع المدينة يومئذ عبد الله بن زهير بن سليم الأزدي...: (تاريخ الطبرى، ج ٤، ص ٣٢٠؛ الكامل فى التاريخ، ج ٤، ص ٦٠. نام خود زهير بن سليم نیز (پدر زهير (در شمار يكى از شهداى كربلا است كه در شب عاشورا به امام حسين ملحق شده است : «المقتولون من أصحاب الحسين فى الحملة الأولى : نعيم بن عجلان ... وزهير بن سليم، وعبد الله وعبيد الله ابنا زيد البصرى...: (المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٤ .

٣٣٢) ثم إن الحرّ بن يزيد لما زحف عمر بن سعد، قال له : أصلحك الله! مقاتل أنت هذا الرجل؟ قال : أى والله، قتالاً أيسره أن تسقط الرؤوس وتطيح الأيدي...: (تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٢٧؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩ .

٣٣٣) يا قرّة، هل سقيت فرسك اليوم؟ قال : لا، قال : إنما تريد أن تسقيه؟ قال : فظننت والله أنه يريد أن يتنحى فلا يشهد القتال، وكره أن أراه حين يصنع ذلك فيخاف أن أرفعه عليه، فقلت له : لم أسقه...: (الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩؛ إعلام الورى، ج ١، ص ٤٦٠؛ مثير الأحزان، ص ٥٨ .

٣٣٤) والله الذى لا إله إلا هو، ما ظننت أن القوم يردون عليك ما عرضت عليهم أبداً، ولا يبلغون منك هذه المنزلة، فقلت فى نفسى : لا أبالى أن أطيع القوم فى بعض أمرهم...: (تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٢٧؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩ .

٣٣٥) قال : أنا لك فارساً خيراً منى راجلاً، أقاتلهم على فرسى ساعة، وإلى النزول ما يصير آخر أمرى، قال الحسين عليه السلام : فاصنع يرحمك الله ما بدا لك...: (إعلام الورى، ج ١، ص ٤٦٠؛ مثير الأحزان، ص ٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠ .

٣٣٦) يا أهل الكوفة! لأئكم الهبل والعبر، إذ دعوتموه حتى إذا أتاكم أسلمتموه، وزعمتم أنكم قاتلو أنفسكم دونه، ثم عدوتم عليه لتقتلوه، أمسكتم بنفسه، وأخذتم بكظمه، وأحطتم به من كل جانب...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣.

٣٣٧) فحملت عليه رجالة لهم ترميه بالنبل، فأقبل حتى وقف أمام الحسين عليه السلام: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣ وليس فيه من «فأقبل حتى وقف» إلى «لخرجت معه إلى الحسين عليه السلام»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٠؛ مثير الأحزان، ص ٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥٦؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٤.

٣٣٨) وقد كان عمر سعد أمر منادياً فنادى: من جاء برأس فله ألف درهم...: «تاريخ دمشق» ترجمه الإمام الحسين (ه، هامش، ص ٣٢٤.

٣٣٩) ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسين عليه السلام وقال: اشهدوا لي عند الأمير أنني أول من رمى: «مثير الأحزان، ص ٤١. ٣٤٠) يا أهل الكوفة، لا ترتابوا في قتل من مرق من الدين: «تاريخ الطبري، ج ٣، ص ٣٢٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٢. ٣٤١) شعارنا: «يا محمد يا محمد»، وشعارنا يوم بدر: «يا نصر الله اقترب اقترب»، وشعار المسلمين يوم أحد: «يا نصر الله اقترب...» وشعار الحسين عليه السلام: «يا محمد» وشعارنا: «يا محمد»: «الكافي عن معاوية بن عمار، ج ٥، ص ٤٧، ح ١؛ بحار الأنوار، ج ١٩، ص ٦٣، ح ١.

٣٤٢) إن الحر أتى الحسين عليه السلام فقال: يا بن رسول الله، كنت أول خارج عليك، ائذن لي لأكون أول قتيل بين يديك وأول من يصفح جدك غداً...: «التهوف، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣؛ وراجع: الفتوح، ج ٥، ص ١٠١؛ وراجع: مطالب السؤل، ص ٧٦؛ كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٦٢.

٣٤٣) فكان أول من تقدم إلى براز القوم الحر بن يزيد الرياحي، فأشدد في برازه: «أنتي أنا الحر ومأوى الضيف...»: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣.

٣٤٤) فنزل عنه وجعل يقول: إن تعفروا بي فأنا ابن الحر... ويضربهم بسيفه، وتكاثروا عليه، فاشترك في قتله أيوب بن مسرح ورجل آخر من فرسان أهل الكوفة: «الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٤؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٣؛ وراجع: مثير الأحزان، ص ٦٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦.

٣٤٥) ثم لم يزل يقاتل حتى قتل، فاحتمله أصحاب الحسين عليه السلام حتى وضعوه بين يدي الحسين عليه السلام وبه رمق، فجعل الحسين عليه السلام يمسح التراب عن وجهه، وهو يقول له: أنت الحر كما سمّتك به أميك...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣.

٣٤٦) فبرز يسار مولى زياد بن أبي سفيان، وبرز إليه عبد الله بن عمير، فقال له يسار...: «الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢.

٣٤٧) كان منّا رجل يدعى عبد الله بن عمير، من بني عليم، والله لقد كنت على جهاد أهل الشرك حريصاً، وإني لأرجو ألا يكون جهاد هؤلاء الذين يغزون ابن بنت نبيهم...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦-٥٦٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.

٣٤٨) فوثب حبيب بن مظاهر وبرير بن حضير، فقال لهما حسين: اجلسا، فقام عبد الله بن عمير الكلبي فقال: أبا عبد الله، رحمك الله، ائذن لي فلا أخرج إليهما...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦-٥٦٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.

٣٤٩) وبك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شدّ عليه فضربه بسيفه حتى برد، فإنه لمشتغل بضربه إذ شدّ عليه سالم...»: (الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦١).

٣٥٠) فأخذت أم وهب امرأته عموداً، ثم أقبلت نحو زوجها تقول له: فداك أبي وأمي! قاتل دون الطيبين ذرية محمد صلى الله عليه وآله، فأقبل إليها يردها نحو النساء...»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦-٥٦٤).

٣٥١) خرجت امرأة الكلبى تمشى إلى زوجها، حتى جلست عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول: هنيئاً لك الجنة، فقال شمر بن ذى الجوشن لسلام يسمي رستم: اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدخه، فماتت مكانها»: (الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦-٥٦٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨).

٣٥٢) فأما الصيدأوى عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلماني، وسعد مولى عمر بن خالد، ومجمع بن عبد الله العائذي...»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩).

٣٥٣) ثم خرج... نافع بن هلال الجملي - وقيل: هلال بن نافع - وجعل يرميهم بالسهم فلا يخطيء، وكان خاضباً يده...: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي ج ٢ ص ٢٠، الفتوح ج ٥ ص ١٠٩.

٣٥٤) فأخذ شمر بن ذى الجوشن ومعه أصحاب له يسوقون نافعاً، حتى أتى به عمر بن سعد...»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨).

٣٥٥) الدماء تسيل على لحيته، وهو يقول: والله لقد قتلت منكم اثني عشر سوى من جرحت، وما ألوم نفسي على الجهد، ولو بقيت لي عضد وساعد ما أسرتموني»: (البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٤).

٣٥٦) فانتضى شمر سيفه، فقال له نافع: أما والله أن لو كنت من المسلمين لعظم عليك أن تلقى الله بدمائنا، فالحمد لله الذي جعل منايانا على يدي شرار خلقه، فقتله»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨؛ أنت على دين شيطان، ثم حمل عليه فقتله»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٢؛ مثير الأحران، ص ٦٠).

٣٥٧) ثم برز مسلم بن عوسجة مرتجزاً: إن تسألوا عني فإني ذو لبد...»: (المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٠٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٤).

٣٥٨) ثم خرج مسلم بن عوسجة، فبالغ في قتال الأعداء وصبر على أهوال البلاء، حتى سقط إلى الأرض وبه رمق، فمشى إليه الحسين عليه السلام ومعه حبيب بن مظاهر»: (مثير الأحران، ص ٦٣).

٣٥٩) فقال: رحمك ربك يا مسلم بن عوسجة، ودنا منه حبيب بن مظاهر، فقال: عز عليّ مصرعك يا مسلم، أبشر بالجنة، فقال له مسلم قولاً ضعيفاً...»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣؛ الأمالي للشجري، ج ١، ص ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٠).

٣٦٠) جاء عابس بن أبي شبيب فقال: يا أبا عبد الله! والله ما أقدر على أن أدفع عنك القتل والضيم بشيء أعزّ عليّ من نفسي، فعليك السلام»: (أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٤).

٣٦١) لما رأته مقبلاً عرفته وقد شاهدته في المغازي وكان أشجع الناس، فقلت: أيها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبي شبيب، لا يخرجنّ إليه أحد منكم»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩).

٣٦٢) فأخذ ينادى: ألا رجل لرجل! فقال عمر بن سعد: ارضخوه بالحجارة»: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٤؛ مقتل الحسين عليه السلام،

للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣ .

(٣٦٣) ثم شد على الناس، فوالله لرأيته يكرد أكثر من مئتين من الناس: «البداية والنهاية»، ج ٨، ص ١٨٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩ .

(٣٦٤) تقدم عابس بن (أبي) شيب الشاكري، فسلم على الحسين عليه السلام وودعه، وقاتل حتى قتل رحمه الله: «الإرشاد»، ج ٢، ص ١٠٦؛ «ارموه بالحجارة»، فرموه حتى قتل: «مثير الأحزان»، ص ٦٦ .

(٣٦٥) ثم برز جون مولى أبي ذر، وكان عبداً أسود، فقال له الحسين عليه السلام: أنت في إذن مني؛ فإنما تبعنا طلباً للعافية، فلا تبتل بطريقنا...: «مثير الأحزان»، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢ .

(٣٦٦) ثم برز للقتال، وهو يقول: كيف يرى الكفار ضرب الأسود...: «بحار الأنوار»، ج ٤٥، ص ٢٢ .

(٣٦٧) ثم حمل، فلم يزل يقاتل حتى قتل رحمه الله: «الفتوح»، ج ٥، ص ١٠٨؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٩ وفيه «جون مولى أبي ذر الغفاري»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٣ .

(٣٦٨) اللهم بيض وجهه، وطيب ريحه، واحشره مع الأبرار، وعرف بينه وبين محمد وآل محمد: «بحار الأنوار»، ج ٤٥، ص ٢٢ .

(٣٦٩) إن الناس كانوا يحضرون المعركة ويدفنون القتلى، فوجدوا جوناً بعد عشرة أيام تفوح منه رائحة المسك، رضوان الله عليه: «بحار الأنوار»، ج ٤٥، ص ٢٢ .

(٣٧٠) هل تذكر وأنا أماشيكي في بني لوزان وأنت تقول: إن عثمان بن عفان كان على نفسه مسرفاً، وإن معاوية بن أبي سفيان ضالّ مضلّ، وإن إمام الهدى والحق علي بن أبي طالب...: «تاريخ الطبري»، ج ٥، ص ٤٣١؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٩ .

(٣٧١) كان بعد أن قتل إخوته عبد الله وعثمان وجعفر معه قاصدين الماء، ويرجع وحده بالقربة فيحمل على أصحاب عبيد الله بن زياد الحائلين دون الماء...: «شرح الأخبار»، ج ٣، ص ١٩١ .

(٣٧٢) خرج غلام تركي مبارز، قارئ للقرآن عارف بالعربية، وهو من موالى الحسين عليه السلام، فجعل يقاتل... فقتل جماعة، فتحاوشوه فصرعوه، فجاءه الحسين عليه السلام وبكى...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٠؛ «برز غلام تركي للحر... فقتل سبعين رجلاً: المناقب لابن شهر آشوب ج ٤ ص ١٠٤؛ كان أسلم هذا من موالى الحسين بن علي... خرج إلى القتال وهو يقول: أميرى حسين ونعم الأمير... من مثلى وابن رسول الله واضع خده على خده ثم أفاضت نفسه»: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٣٠٣ .

(٣٧٣) كان أنس بن الحارث الكاهلي سمع مقالة الحسين عليه السلام لابن الحرّ، وكان قدم من الكوفة بمثل ما قدم له ابن الحرّ، فلما خرج من عند ابن الحرّ، سلم على الحسين عليه السلام...: «أنساب الأشراف»، ج ٣، ص ٣٨٤؛ «خرج أنس بن الحارث الكاهلي، وهو يقول: قد علمت كاهلها وذودان...: «مثير الأحزان»، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٤؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٠٧؛ وراجع الأمالي للصدوق، ص ٢٢٤، ح ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٦؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢؛ مستدركات علم رجال الحديث، ج ٢، ص ١٠٣ .

(٣٧٤) بك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شد عليه فضره بسيفه حتى برد...: «المناقب لابن شهر آشوب»، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦ .

(٣٧٥) فرجع إليهما وقال: يا أمّاه، أرضيت أم لا؟ فقالت: لا ما رضيت حتى تقتل بين يدي الحسين عليه السلام: «مثير الأحزان»، ص ٦٢ .

(٣٧٦) قالت امرأته: بالله عليك لا تفجعني في نفسك، فقالت له أمّه: يا بُنيّ، اعزب عن قولها وارجع فقاتل بين يدي ابن بنت نبيك

تنل شفاعه جده يوم القيامة»: مثير الأحران، ص ٦٢.

(٣٧٧) فأخذ أسيراً وأتى به عمر بن سعد، فقال له : ما أشدّ صوتك؟: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٢؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٠٤؛ «لم يزل يقاتل حتى قُطعت يمينه فلم يبال، وجعل يقاتل حتى قُطعت شماله ... : فلم يزل يقاتل حتى قتل تسعة عشر فارساً واثني عشر راجلاً، ثم قُطعت يمينه وأخذ أسيراً»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦ .

(٣٧٨) رمى برأسه إلى عسكر الحسين، فأخذت أمه الرأس فقبلته، ثم شدّت بعمود الفسطاط، فقتلت به رجلين، فقال لها الحسين : ارجعي أمّ وهب»: بحار الأنوار ج ٤٥، ص ١٧ .

(٣٧٩) قال للحسين : يا أبا عبد الله، نفسى لك الفداء! إنى أرى هؤلاء قد اقتربوا منك»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٤١-٤٣٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨ - ٥٦٧ .

(٣٨٠) ذكرت الصلاة، جعلك الله من المصلين الذاكرين! نعم، هذا أول وقتها . ثم قال : سلوهم أن يكفوا عنا...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢١ .

(٣٨١) فقال لهم الحصين بن تميم : إنها لا تقبل : مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦ .

(٣٨٢) فقال له حبيب بن مظاهر : لا- تقبل! زعمت الصلاة من آل رسول الله صلى الله عليه وآله لا- تقبل، وتُقيل منك يا حمار؟! : تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٤١-٤٣٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨ - ٥٦٧ .

(٣٨٣) فحمل عليهم حصين بن تميم، وخرج إليه حبيب بن مظاهر، فضرب وجه فرسه بالسيف، فشبّ ووقع عنه، وحمله أصحابه فاستنقذوه ...: الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧ .

(٣٨٤) فقال له الحصين : إنى لشريكك فى قتله، فقال الآخر : والله ما قتله غيرى، فقال الحصين : أعطنيه أعلقه فى عنق فرسى كيما يرى الناس...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٣٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٢؛ ومقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٩ - ١٧؛ مثير الأحران، ص ٦٢ و٦٥ .

(٣٨٥) قال أبو مخنف : حدّثني محمد بن قيس، قال : لما قُتل حبيب بن مظاهر هدّد ذلك حسيناً عليه السلام، وقال عند ذلك : أحسب نفسى وحماء أصحابي»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٣٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٢؛ ومقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٩ - ١٧؛ مثير الأحران، ص ٦٢ و٦٥ .

(٣٨٦) فتقدّم سعيد بن عبد الله الحنفى ووقف يقيه بنفسه، ما زال ولا تخطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول :... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فيأتى أردت ثوابك فى نصر ذرية نبيك ...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧ .

(٣٨٧) وفى رواية : إنّه لما سقط قال : يا سيدي ابن رسول الله، هل وفيت؟ فاستعبر الحسين باكياً وقال : نعم رحمك الله، وأنت معى فى الجنّة»: المجالس الفاخرة، ص ٣٤١ .

(٣٨٨) قاتل زهير بن القين قتالاً شديداً، وأخذ يقول : أنا زهير وأنا ابن القين...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣ .

(٣٨٩) هو يقول مخاطباً للحسين عليه السلام : اليوم نلقى جدك النبيّ... فقتل منهم تسعة عشر رجلاً...: الأمالى للصدوق، ص ٢٢٤، ح ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٦ .

(٣٩٠) فشدّ عليه كثير بن عبد الله الشعبى ومهاجر بن أوس فقتلاه»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٣ .

- ٣٩١) ثم خرج من بعده عمرو بن جنادة شاب قُتل أبوه في المعركة، وكانت أمه عنده، فقالت: يا بُني اخرج فقاتل بين يدي ابن رسول الله حتى تُقتل! مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
- ٣٩٢) ثم قاتل فقتل، وحز رأسه ورُمى به إلى عسكر الحسين عليه السلام، فأخذت أمه رأسه وقالت: أحسنت يا بُني، يا قرّة عيني يا سرور قلبي...! مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١.
- ٣٩٣) فقاتل حتى قُتل، ورُمى برأسه إلى أمه، فأخذته ورمته إلى رجلٍ فقتلته...! المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٤.
- ٣٩٤) أخذت عمود خيمه وحملت على القوم... فضربت رجلين فقتلتهما، فأمر الحسين عليه السلام بصرفها ودعا لها! مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
- ٣٩٥) فلقى الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فنأشدهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم، فيمضوا...! تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها بائتين وعشرين رأساً...! الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
- ٣٩٦) فأذن له، ثم نظر إليه نظرة آيس منه، وأرخيعه السلام عينيه وبكى! اللهوف، ص ٦٧.
- ٣٩٧) وكنا إذا اشتقنا إلى نبيك نظرنا إليه! بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٣.
- ٣٩٨) فشدّ على الناس، وهو يقول: أنا عليّ بن الحسين بن عليّ... ففعل ذلك مراراً وأهل الكوفة يتقون قتله! الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأحزان، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٤.
- ٣٩٩) ثم رجع إلى أبيه وقد أصابته جراحات كثيرة، فقال: يا أبة! العطش قد قتلني، وثقل الحديد قد أجهدني، فهل إلى شربة من ماء سبيل أتقوى بها على الأعداء؟! مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
- ٤٠٠) يا أباه العطش! فيقول له الحسين: اصبر حبيبي! مقاتل الطالبين، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٥؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.
- ٤٠١) فبكى الحسين عليه السلام وقال: واغوثاه يائتي! من أين آتى بالماء، قاتل قليلاً، فما أسرع ما تلقى جدك محمدًا صلى الله عليه وآله، فيسقيك بكأسه الأوفى شربة لا تظماً بعدها! اللهوف، ص ٦٧.
- ٤٠٢) فرجع إلى موقف النزال، وقاتل أعظم القتال، فرماه منقذ بن مرة العبدى بسهم فصرعه، فنأدى: يا أبتاه عليك منى السلام! اللهوف، ص ٦٧.
- ٤٠٣) فأخذه الحسين عليه السلام فضمه إليه، فجعل يقول له: يا أبة، هذا رسول الله صلى الله عليه وآله يقول لي: عجل القدوم علينا! شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
- ٤٠٤) ولم يزل كذلك على صدره حتى مات! شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
- ٤٠٥) ثم شهق شهقة... ووضع خده على خده، وقال: قتل الله قوماً قتلوك! ما أجرأهم على الله وعلى انتهاك حرمة رسول الله صلى الله عليه وآله، اللهوف، ص ٦٧؛ ثم قال: على الدنيا بعدك العفا: على الدنيا بعدك العفا! مقاتل الطالبين، ص ٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٣؛ مناقب آل أبي طالب، ج ٣، ص ٢٥٧؛ المزار لابن المشهدى، ص ٤٨٧؛ الإقبال، ج ٣، ص ٣٤٣.
- ٤٠٦) وكأني أنظر إلى امرأة خرجت مسرعة كأنها الشمس الطالعة تنأدى: يا أخياه! ويا بن أخياه...! تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩؛ وراجع: تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٦٩؛ والمنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
- ٤٠٧) وجاءت حتى أكبّت عليه، فأخذ الحسين برأسها فردّها إلى الفسطاط! الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأحزان، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٤.

- ٤٠٨) فقال : احمّلوا أخاكم، فحملوه من مصرعه حتى وضعوه بين يدي الفسطاط الذي كانوا يقاتلون أمامه» (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩).
- ٤٠٩) خرج من بعده عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب، فحمل وهو يقول : إن تنكروني فأنا ابن جعفر... فقاتل حتى قُتل، قيل : قتله عبد الله بن قطبة» (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١١؛ المناقب لابن شهر آشوب .
- ٤١٠) قُتل محمّد بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب - أمّه الخوصاء ابنة خَصِيفَه بن ثقيف بن ربيعة بن عائذ بن الحارث بن تيم الله بن ثعلبة من بكر بن وائل - قتله عامر بن نهشل التيمي» (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١٧٩؛ نسب قريش، ص ٨٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٥).
- ٤١١) فحمل عبد الله بن قطبة الطائي ثمّ النبهاني، على عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب فقتله» (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ مثير الأحزان، ص ٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٤؛ «عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب الأ-كبر، أمّه زينب العقيلة بنت عليّ بن أبي طالب، وأمّها فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه وآله» (مقاتل الطالبين، ص ٩٥).
- ٤١٢) فلما نظر إليه الحسين اعتنقه، وجعل يبكيان حتى غشى عليهما، ثمّ استأذن الغلام للحرب فأبى عمّه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقبل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتى أذن له» (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٧ - ١٠٦).
- ٤١٣) عن حميد بن مسلم : خرج إلينا غلام كأنّ وجهه شقّة قمر، في يده السيف، عليه قميص وإزار ونعلان... فشدّ عليه، فما ولى حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال : يا عمّاه! قال : فجلىّ الحسين كما يجلىّ الصقر» (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ مقاتل الطالبين، ص ٩٣؛ مثير الأحزان، ص ٦٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦).
- ٤١٤) ولما أصابته الضربة قال : يا عمّاه، فأجابه الحسين، قال : لئيك، صوت قلّ ناصره وكثر وثاره» (جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٦٩؛ وراجع : الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١٢).
- ٤١٥) والحسين يقول : عزّ والله على عمّك أن تدعوه فلا- يجيبك، أو يجيبك فلا- يعينك، أو يعينك فلا يغني عنك، بعداً لقوم قتلوك، الويل لقاتلك! ثمّ احتمله، فكأني أنظر إلى رجلى الغلام تخطان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...» (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤).
- ٤١٦) حملت الجماعة على الحسين عليه السلام فغلبوه على عسكريه، واشتدّ به العطش... فاعترضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل من بني دارم، فقال لهم : ويلكم، حولوا بينه وبين الفرات، ولا تمكّنوه من الماء» (الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠).
- ٤١٧) قال : اللهمّ إنّي أشكو إليك ما يفعل بابن بنت نبيّك، ثمّ رجع إلى مكانه وقد اشتدّ به العطش» (إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥).
- ٤١٨) ونزل فملاً- القربة وأخذ غرفة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، فنفض الماء من يده وقال : والله لا أذوق الماء...» (ينابيع المودّة، ج ٣، ص ٦٧).
- ٤١٩) مضى بطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول : لا- أهرب الموت إذ الموت رقي... ففرّقهم، فكمن له زيد بن ورقاء الجهني من وراء نخلة...» (المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠).
- ٤٢٠) فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز : والله إن قطعتم يميني... فقاتل حتى ضعف...» (المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠).

- (٤٢١) فقاتل حتى ضعف، فكمن له الحكيم بن الطفيل الطائي من وراء نخلة، فضربه على شماله، فقال: ... وأبشرى برحمة الجبار: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
- (٤٢٢) ثم جاءه سهم آخر فأصاب صدره: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢؛ «فضربه ملعون بعمود من حديد...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
- (٤٢٣) صاح إلى أخيه الحسين: أدركني...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
- (٤٢٤) الآن انكسر ظهري، وقلت حيلتي: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٩.
- (٤٢٥) ثم اقتطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه قدس الله روحه، فبكى الحسين عليه السلام بكاءً شديداً: اللهوف، ص ٧٠.
- (٤٢٦) فلما رأى الحسين عليه السلام أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحد؟ هل من مغيث؟ هل من معين؟...: مثير الأحران، ص ٧٠.
- (٤٢٧) فضج الناس بالبكاء. ثم تقدم إلى باب الفسطاط، ودعا بابنه عبد الله (وهو طفل)، فجيء به...: مثير الأحران، ص ٧٠.
- (٤٢٨) فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقدم إلى باب الخيمة، وقال لزينب: ناوليني ولدى الصغير حتى أودعه: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
- (٤٢٩) فالتفت الحسين عليه السلام فإذا بطفل له يبكي عطشاً، فأخذه على يده وقال: يا قوم، إن لم ترحموني فارحموا هذا الطفل...: تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
- (٤٣٠) جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا فقتلونا: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٨، الرقم ١٣٢٣؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٩، الرقم ٤٨؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠؛ مروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠ وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٧.
- (٤٣١) فتلقى الحسين عليه السلام دمه، فلما ملأ كفه صبه في الأرض: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠.
- (٤٣٢) فبينما هو كذلك إذ رماه حرمله بن الكاهل بسهم فنحره، فأخذ الحسين عليه السلام دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فما وقعت منه قطرة إلى الأرض: الأمالي للشجري، ج ١، ص ١٧١.
- (٤٣٣) فنودي من الهوا: دعه يا حسين؛ فإن له مرضعاً في الجنة: تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
- (٤٣٤) ثم قال: إئتوني بثوبٍ لا يُرغب فيه، ألبسه غير ثيابي؛ لا- أجرد، فأني مقتول مسلوب...: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
- (٤٣٥) لما حضرت أبي علي بن الحسين عليهما السلام الوفاة، ضمّني إلى صدره وقال: يا بُنَيَّ أوصيك بما أوصاني به أبي حين حضرته الوفاة...: الكافي عن أبي حمزة، ج ٢، ص ١٩١؛ مشكاة الأنوار، ص ٥٨، ح ٦٧؛ من لا يحضره الفقيه عن أبي حمزة الثمالي، ج ٤، ص ٤١٠، ح ٥٨٩١؛ بحار الأنوار، ج ٧٠، ص ١٨٤، ح ٥٢.
- (٤٣٦) التفت إلى الخيمة ونادى: يا سكينه، يا فاطمه، يا زينب، يا أمّ كلثوم، عليك مني السلام: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
- (٤٣٧) يا أبة، استسلمت للموت؟ فقال: كيف لا يستسلم من لا ناصر له ولا معين! بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
- (٤٣٨) ثم ودّع النساء، وكانت سكينه تصيح، فضمّها إلى صدره وقال: سيطول بعدى يا سكينه فاعلمي...: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
- (٤٣٩) لما حضره الذي حضره، دعا ابنته الكبرى فاطمة بنت الحسين عليه السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوفاً ووصية ظاهرة، الكافي، ج ١،

ص ٣٠٣، ح ١؛ الإمامة والتبصرة، ص ١٩٧، ح ٥١؛ بصائر الدرجات، ص ١٤٨، ح ٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٨٢ وفيها بزيادة «ووصية باطنه بعد» ظاهرة؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٧٢؛ وراجع: إثبات الوصية، ص ١٧٧.

٤٤٠) لَمَّا رَأَى الْحُسَيْنَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَصْرَاعَ فِتْيَانِهِ وَأَحْبَتِهِ، عَزَمَ عَلَى لِقَاءِ الْقَوْمِ بِمَهْجَتِهِ، وَنَادَى: هَلْ مِنْ ذَابٍّ يَذُبُّ عَنْ حَرَمِ رَسُولِ اللَّهِ...؟ (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦).

٤٤١) رَأَيْهِمَا رَأَى الْخَوَارِجَ، فَخَرَجَا مَعَ عَمْرِ بْنِ سَعْدٍ لِحَرْبِ الْحُسَيْنِ، فَلَمَّا كَانَ الْيَوْمَ الْعَاشِرَ وَقُتِلَ أَصْحَابُ الْحُسَيْنِ، وَجَعَلَ الْحُسَيْنُ ينادى أَلَا نَاصِرٌ يَنْصُرُنَا...: (أعيان الشيعة، ج ٢، ص ٣١٩؛ الكنى والألقاب، ج ١، ص ٤٥).

٤٤٢) ثُمَّ التَفَتَ الْحُسَيْنُ عَنْ يَمِينِهِ وَشِمَالِهِ، فَلَمْ يَرَ أَحَدًا مِنَ الرِّجَالِ، فَخَرَجَ عَلَيَّ بْنِ الْحُسَيْنِ وَهُوَ زَيْنُ الْعَابِدِينَ... فَقَالَ الْحُسَيْنُ: يَا أُمَّ كَلْثُومَ، خَذِيهِ وَرَدِّيهِ؛ لَا تَبْقَى الْأَرْضُ خَالِيَةً مِنْ نَسْلِ آلِ مُحَمَّدٍ: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦).

٤٤٣) فَلَقِيَ الْحُسَيْنَ بِمَوْضِعٍ عَلَى الْفَرَاتِ يُقَالُ لَهُ كَرْبَلَاءُ، وَكَانَ الْحُسَيْنُ فِي اثْنَيْنِ وَسِتِّينَ، أَوْ اثْنَيْنِ وَسَبْعِينَ رَجُلًا مِنْ أَهْلِ بَيْتِهِ وَأَصْحَابِهِ... فَنَاشَدَهُمُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ، فَأَبَوْا إِلَّا قِتَالَهُ أَوْ يَسْتَسَلِمَ فِيمَضُوا...: (تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «وَحُمِلَتِ الرَّؤُوسُ عَلَى أَطْرَافِ الرِّمَاحِ، وَكَانَتْ اثْنَيْنِ وَسَبْعِينَ رَأْسًا، جَاءَتْ هَوَازِنٌ مِنْهَا بِاثْنَيْنِ وَعَشْرِينَ رَأْسًا...»: (الأخبار الطوال، ص ٢٥٩).

٤٤٤) فَنَادَى يَا مُسْلِمَ بْنَ عَقِيلٍ، يَا هَانِيَّ بْنَ عَرُوهَ... مَا لِي أَنْادِيكُمْ فَلَا تَجِيبُونِي، وَأَدْعُوكُمْ فَلَا تَسْمَعُونِي، فَقَوْمُوا عَن نَوْمَتِكُمْ أَيُّهَا الْكِرَامُ...: (موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٥٨٢).

٤٤٥) لَقَدْ نَزَلَ إِلَى الْأَرْضِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ أَرْبَعَةُ آلَافٍ لِنَصْرِهِ، فَلَمْ يُؤْذَنَ لَهُمْ...: (عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٩٩، ح ٥٨؛ الأمالي للصدوق، ص ١٩٢، ح ٢٠٢؛ الإقبال، ج ٣، ص ٢٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٦، ح ٢٣).

٤٤٦) قَالَ هِشَامُ بْنُ مُحَمَّدٍ: لَمَّا رَأَاهُمُ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ مُصْرِّينَ عَلَى قَتْلِهِ، أَخَذَ الْمَصْحَفَ وَنَشَرَهُ وَجَعَلَهُ عَلَى رَأْسِهِ...: (تذكرة الخواص، ص ٢٥٢).

٤٤٧) ثُمَّ تَقَدَّمَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ حَتَّى وَقَفَ قِبَالَ الْقَوْمِ وَسَيْفُهُ مُصَلَّتْ فِي يَدِهِ، آيسًا مِنْ نَفْسِهِ، عَازِمًا عَلَى الْمَوْتِ، وَهُوَ يَقُولُ: أَنَا ابْنُ عَلِيِّ الطَّهْرِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ...: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٣، ح ١٦٨؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٠؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٣١؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٢؛ مطالب السؤول، ص ٧٢).

٤٤٨) وَهُوَ فِي ذَلِكَ يَقُولُ: الْقَتْلُ أَوْلَى مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ...: (مثير الأحران، ص ٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠؛ وراجع: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٦٣، ح ١٠٩١).

٤٤٩) ثُمَّ حَمَلَ عَلَى الْمَيْسِرَةِ، وَقَالَ: أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ... وَجَعَلَ يُقَاتِلُ حَتَّى قُتِلَ...: (المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٩؛ وراجع: إثبات الوصية، ص ١٧٨).

٤٥٠) يَا وَيْلَكُمْ! أَتَقْتُلُونِي عَلَى سَنَةٍ بَدَلْتَهَا... فَقَالُوا لَهُ: إِنَّا نَقْتُلُكَ بَغْضًا لِأَبِيكَ...: (ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٠).

٤٥١) وَيَحْكُمُ يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سَفِيَانَ! إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَكُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ، فَكُونُوا أَحْرَارًا فِي دُنْيَاكُمْ هَذِهِ، وَارْجِعُوا إِلَى أَحْسَابِكُمْ إِنْ كُنْتُمْ عَرَبًا...: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٣؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٦٢ وفيه «الشیطان» بدل «آل أبي سفيان»).

٤٥٢) أَنَا الَّذِي أَقَاتَلُكُمْ وَتَقَاتَلُونِي، وَالنِّسَاءُ لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ، فَامْنَعُوا عِتَاتِكُمْ وَطَغَاتِكُمْ وَجَهَّالِكُمْ عَنِ التَّعَرُّضِ لِحَرَمِي مَا دَمْتُ حَيًّا...: (الفتوح، ج ٥، ص ١١٧؛ مطالب السؤول، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥١).

٤٥٣) فَلَمَّا نَظَرَ شَمْرَ اللَّعِينِ إِلَى ذَلِكَ قَالَ لَابْنُ سَعْدٍ: أَيُّهَا الْأَمِيرُ، إِنَّ هَذَا الرَّجُلَ يَفِينُنَا كُلَّنَا بِمَبَارَزَتِهِ...: (ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢).

٤٥٤) فَلَمَّا رَأَى ذَلِكَ شَمْرُ بْنُ ذِي الْجَوْشَنِ، اسْتَدْعَى الْفَرَسَانَ فَصَارُوا فِي ظُهُورِ الرِّجَالِ، وَأَمَرَ الرَّمَاءَ أَنْ يَرْمُوهُ، فَرَشَقُوهُ بِالسِّهَامِ حَتَّى

صار كالفنذ: الإرشاد، ج ٢، ص ١١١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٨ وليس فيه من «استدعى» إلى «الرجالة» .

(٤٥٥) فوق وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على جبهته هشمها...: مثير الأحران، ص ٧٣ .

(٤٥٦) فوق يستريح وقد ضعف عن القتال،...فأثا سهم محدّد مسموم له ثلاث شعب، فوق في قلبه: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣ .

(٤٥٧) فقال الحسين عليه السلام: بسم الله وبالله وعلى ملّة رسول الله: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ «فرماه... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسموم في حلقه، فقال عليه السلام: بسم الله ولا حول ولا قوّة إلّا بالله، وهذا قتيل في رضى الله»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥ .

(٤٥٨) ثمّ ضعف من كثرة انبعاث الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقى في الأرض: مثير الأحران، ص ٧٣ .

(٤٥٩) فإذا امتلأت قال: اللهم إنّ هذا فيك قليل: الدرّ النظيم، ص ٥٥١ .

(٤٦٠) فلما امتلأت دماً رمى بها إلى السماء، فما رجع من ذلك قطرة، وما عُرفت الحمرة في السماء حتّى رمى الحسين بدمه إلى السماء...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣ .

(٤٦١) وقال: هكذا والله أكون حتّى ألقى جدّى محمّداً وأنا مخضوب بدمي: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣ .

(٤٦٢) وقد أصابته اثنتان وسبعون جراحة: مثير الأحران، ص ٧٣ .

(٤٦٣) ثمّ خرّ على خدّه الأيسر صريعاً: الأملّى للصدوق، ص ٢٢٦، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٢ .

(٤٦٤) وقال: صبراً على قضائك يا ربّ، لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥ .

(٤٦٥) أسرع فرسك شاردأ، وإلى خيامك قاصداً، محمّماً باكياً، فلما رأين النساء جوادك مخزياً، ونظرن سرجك عليه ملوياً...: المزار الكبير، ص ٥٠٤، ح ٩؛ مصباح الزائر، ص ٢٣٣؛ بحار الأنوار، ج ١٠١، ص ٣٢٢، ح ٨ .

(٤٦٦) خرجت زينب من باب الفسطاط وهي تنادى: وا أخاه! وا سيّده! وا أهل بيتاه! ليت السماء انطبقت على الأرض، وليت الجبال تدكدكت...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤ .

(٤٦٧) فقالت: يا عمر بن سعد، أيقتل أبو عبد الله وأنت تنظر إليه?...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥ .

(٤٦٨) فكأنتى أظنر إلى دموع عمر وهي تسيل على خديّه ولحيته، قال: وصرف بوجهه عنها: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٧ .

(٤٦٩) فنادت: ويحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجبها أحد بشيء: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩ .

(٤٧٠) خرج إليهم عبد الله بن الحسن بن عليّ عليهما السلام وهو غلام لم يراهق، من عند النساء، يشتدّ حتّى وقف إلى جنب الحسين، فلحقته زينب بنت عليّ عليهما السلام لتحبسه، فقال لها الحسين: احبسيه يا أختي...: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣ .

(٤٧١) وقد أهوى بحر بن كعب بن عبيد الله من بنى تيم الله بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا بن الخبيثة؟ أتقتل عمّي?...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١ .

(٤٧٢) فضربه أبحر بالسيف فاتّقاها الغلام بيده فأطنّها إلى الجلدة، فإذا يده معلّقة، ونادى الغلام: يا أمّاه: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار .

(٤٧٣) فأخذته الحسين فضمّه إلى صدره، وقال: يا بن أخي، اصبر على ما نزل بك، واحتسب في ذلك الخير...: الكامل في التاريخ، ج

٢، ص ٥٧١؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٦.

(٤٧٤) فرماه حرمله بن كاهل لعنه الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عمه الحسين عليه السلام: «مثير الأحزان، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨.

(٤٧٥) در این قسمت (و همچنین در چند جای دیگر این کتاب (، از کتاب «آینه داران آفتاب» نوشته آقای محمّد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

(٤٧٦) لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه لفعلوا، ولكنهم كان يتقى بعضهم ببعض...: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.

(٤٧٧) صبراً على قضائك يا رب...: «موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.

(٤٧٨) وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...: «الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.

(٤٧٩) ويقول عمر بن سعد: ويلكم، عجلوا بقتله...: «ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢؛ فقال عمر بن سعد لرجلٍ عن يمينه: انزل ويحك إلى الحسين فأرحه...: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.

(٤٨٠) لما كان من أمر الحسين عليه السلام ما كان، ضجت الملائكة إلى الله بالبكاء وقالت: يُفعل هذا بالحسين؟...: «الكافي، ج ١، ص ٣٤٥؛ الأمل للطوسي، ص ٤١٨.

(٤٨١) ألسنت تزعم أن أباك على حوض النبي يسقى من أحبه؟ فاصبر حتى تأخذ الماء من يده: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٦.

(٤٨٢) ففتح عينيه في وجهه، فقال له الحسين: يا ويلك، من أنت، فقد ارتقيت مرتقى عظيماً؟ فقال له شمر: الذي ركبك هو الشمر بن ذى الجوشن...: «ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٣.

(٤٨٣) لما قُتل الحسين بن عليّ عليهما السلام، كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنها هي: «السنن الكبرى، ج ٣، ص ٤٦٨، ح ٦٣٥٢؛ المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٤، ح ٢٨٣٨؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٣٣، الرقم ١٣٢٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٨؛ كفاية الطال، ص ٤٤٤؛ الصواعق المحرقة، ص ١٩٤؛ راجع تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣؛ كامل الزيارات، ص ١٨٢، ح ٢٤٩؛ قصص الأنبياء؛ مجمع البيان، ج ٦، ص ٧٧٩ و ج ٩، ص ٩٨؛ تأويل الآيات الظاهرة، ج ١، ص ٣٠٢؛ التبيان في تفسير القرآن، ج ٩، ص ٢٣٣؛ الطرائف، ص ٢٠٣، ح ٢٩٣؛ الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١٢٤؛ تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١٤١؛ تذكرة الخواص، ص ٢٧٤؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٥٤٤، ح ١١١٥؛ التبصرة، ج ٢، ص ١٦؛ إثبات الوصية، ص ١٧٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٢، الرقم ٤٨.

(٤٨٤) وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...: «ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٤.

(٤٨٥) وأشعلوا فيها النار، فخرجن حواسر مسلّبات حافيات باكيات، يمشين سبايا في أسر الذلّة: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠.

(٤٨٦) مال الناس على الورس والحلل والإبل وانتهبوا. قال: ومال الناس على نساء الحسين عليه السلام وثقله ومتاعه، فإن كانت المرأة لتنازع ثوبها عن ظهرها حتى تغلب عليه، فيذهب به منها: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣.

(٤٨٧) وصاحت زينب: يا محمّدها، صلّي عليك مليك السماء، هذا حسين بالعراء، مزمل بالدماء...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٩؛ «بأبي المهموم حتى قضى، بأبي العطشان حتى مضى، بأبي من يقطر شبيه بالدماء: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٣.

٤٨٨) اللَّهُمَّ تقبل منا هذا القربان: حياة الإمام الحسين، ج ٢، ص ٣٠١.

٤٨٩) ثم إن عمر بن سعد نادى فى أصحابه: من يتدب للحسين ويوطئه فرسه؟: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٥٤؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٢٨.

٤٩٠) فانتدب منهم عشرة، وهم: إسحاق بن حوبة الذى سلب الحسين عليه السلام قميصه، وأخنس بن مرثد، وحكيم بن طفيل السبيعى...: مثير الأحزان، ص ٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٩.

٤٩١) أخذ رجل حلي فاطمة بنت الحسين وبكى، فقالت: لم تبكى؟ فقال: أسلب بنت رسول الله صلى الله عليه وآله ولا أبكى؟!...: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣.

٤٩٢) حتى أفضوا إلى قرط كان فى أذن أم كلثوم أخت الحسين، فأخذوه وخرموا أذنها: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٣٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠.

٤٩٣) رأيت امرأة من بنى بكر بن وائل كانت مع زوجها فى أصحاب عمر بن سعد، فلما رأت القوم... أخذت سيفاً وأقبلت نحو الفسطاط، وقالت: يا آل بكر بن وائل، أتسلب بنات رسول الله؟!...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.

٤٩٤) إن سويد بن عمرو بن أبى المطاع كان صيرع فأثنى فوقه بين القتلى مثخناً، فسمعهم يقولون: قتل الحسين، فوجد فاقه فإذا معه سكين وقد أخذ سيفه، فقاتلهم بسكينه ساعة...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٥٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣ وفيه «سويد بن المطاع».

٤٩٥) كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا برجل على ظهر جواده يسوق النساء بكعب رمحه... فخرم أذنى وأخذ قرطى ومقنعتى، وترك الدماء تسيل على وجهى...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦١.

٤٩٦) أمر بقتل على بن الحسين، فوقعت عليه زينب وقالت: والله لا يقتل حتى أقتل. فرق لها وكف عنه: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١.

٤٩٧) فوكل بالفسطاط ويوت النساء وعلى بن الحسين جماعة ممن كانوا معه، وقال: احفظوهم؛ لئلا يخرج منهم أحد، ولا تسيئن إليهم: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ إعلام الورى، ج ١، ص ٤٦٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٩.

٤٩٨) فأقبل به حولي فأراد القصر، فوجد باب القصر مغلقاً، فأتى منزله فوضعه تحت إجانة (الإجانة: إناء يغسل فيه الثياب: المصباح المنير، ص ٦) فى منزله، وله امرأتان: امرأة من بنى أسد، والأخرى من الحضرميين يقال لها النوار ابنة مالك بن عقرب، وكانت تلك الليلة ليلة الحضرمية...: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ١٠١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩.

٤٩٩) ما الخبر؟ قال جئت بغنى الدهر، هذا رأس الحسين معك فى الدار، فقالت: ويلك! جاء الناس بالفضة والذهب، وجئت برأس ابن بنت رسول الله، والله لا يجمع رأسى ورأسك شىء أبداً: أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٤١١.

٥٠٠) فوالله ما زلت أنظر إلى نور مثل العمود يسطع من السماء إلى الإجانة، ورأيت طيوراً بيضاً ترفرف حولها: مثير الأحزان، ص ٨٥؛ وراجع: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٠.

٥٠١) ونزل معه حولي بن يزيد الأصبحى فاحتز رأسه، ثم أتى به عبيد الله بن زياد فقال: أوقر ركابى فضةً وذهباً... فلم يعطه عبيد الله شيئاً: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٦.

٥٠٢) لَمَّا وضع الرأس بين يدي ابن زياد، قال له كاهنه: قم فضع قدمك على فم عدوك، فقام فوضع قدمه على فيه...: تذكرة الخواص، ص ٢٥٧.

٥٠٣) جرى برأس الحسين عليه السلام إلى عبيد الله بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت ثناياه بقضيب يده... أشهد لقد رأيت رسول الله صلى الله عليه وآله والحسن عليه السلام على فخذه اليمنى ويده اليمنى على رأسه، والحسين عليه السلام على فخذه اليسرى،

ويده اليسرى على رأسه....»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٧٠، ح ١١١٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٣٦.

(٥٠٤) فجاءت كندة بثلاثة عشر رأساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رأساً وصاحبهم شمر بن ذى الجوشن...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢.

(٥٠٥) وقلن: بحق الله إلا ما مررتم بنا على مصرع الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.

(٥٠٦) فما نسيت من الأشياء، لا أنسى قول زينب ابنة فاطمة حين مرّت بأخيها الحسين صريعاً، وهي تقول: يا محمّداه، يا محمّداه... وبناتك سبايا، وذريتك مقتلة تسفى عليها الصّبا...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣؛ مثير الأحران، ص ٨٣ و٨٤.

(٥٠٧) فقالت: مالي أراك تجود بنفسك يا بقيّة جدّي وأبي وإخوتي؟ فقلت: وكيف لا أجزع ولا أهلع وقد أرى...»: بحار الأنوار، ج ٢٨، ص ٥٧.

(٥٠٨) وأقام ابن سعد بقيّة يومه واليوم الثاني إلى زوال الشمس، ثمّ رحل بمن تخلف من عيال الحسين، وحمل نساءه على أحلاس...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.

(٥٠٩) دُفن الحسين وأصحابه أهل الغاضرية من بني أسد، بعدما قُتلوا بيوم: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٤؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٧٠؛ «المناقب؛ دفن جثتهم بالطف أهل الغاضرية من بني أسد بعدما قتلوه بيوم»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.

(٥١٠) دفن جثتهم بالطف أهل الغاضرية من بني أسد، بعدما قتلوه بيوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبوراً، ويرون طيوراً بيضاً: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.

(٥١١) هذا قبر الحسين بن علي بن أبي طالب الذي قتلوه عطشاناً غريباً...»: موسوعة شهادة المعصومين، ج ٢، ص ٢٩٩.

(٥١٢) حمل نساءه على أحلاس أقتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشّفات الوجوه بين الأعداء، وهنّ ودائع خير الأنبياء، وساقوهنّ كما يساق سبي الترك والروم في أسر المصائب والهموم: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.

(٥١٣) قد خرج الناس للنظر إليهم، فلما أقبل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين وينتدبن...»: الأمالي، للمفيد، ص ٣٢١، ح ٨؛ الأمالي، للطوسي، ص ٩١، ح ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٥.

(٥١٤) فأشرفت امرأة من الكوفيات، فقالت: من أيّ الأسارى أنتنّ؟ فقلن: نحن أسارى آل محمّد صلى الله عليه وآله، فنزلت من سطحها، فجمعت ملاءً وأزراراً ومقانع، فأعطتهنّ فتغطينّ: اللهوف، ص ١٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨.

(٥١٥) قال: وعلى بن الحسين في وقته ذلك قد نهكته العلة، فجعل يقول: ألا- إن هؤلاء يبيكون وينوحون من أجلنا! فمن قتلنا؟!»: الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٦٣.

(٥١٦) لم أر واللّه خفرة قطّ أنطق منها، كأنها تنطق وتفرغ على لسان أمير المؤمنين عليه السلام، وقد أشارت إلى الناس بأن أنصتوا، فارتدّت الأنفاس وسكنت الأجراس: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤.

(٥١٧) الحمد لله، والصلاة على أبي رسول الله، أمّا بعد يا أهل الكوفة، ويا أهل الختل والغدر... ويلكم! أتدرون أيّ كبدٍ لمحمّد فريتم؟: الأمالي، للمفيد، ص ٣٢١، ح ٨؛ الأمالي، للطوسي، ص ٩٢، ح ١٤٢؛ مثير الأحران، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ المناقب لابن شهر

آشوب، ج ٤، ص ١١٥.

(٥١٨) فلما رأيت زينب رأس أخيها قد أتوا بالرؤوس مقدماً... جعلت تقول: يا هلالاً لئلا استتم كمالاً...: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥.

(٥١٩) فرأيت الناس حيارى، قد ردوا أيديهم في أفواههم، ورأيت شيخاً قد بكى حتى اخضلت لحيته: (الأمالي، للمفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمالي، للطوسي، ص ٩٢، ج ١٤٢؛ مثير الأحزان، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠.

(٥٢٠) أيها الناس، من عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني فأنا أعرفه بنفسى: أنا علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب، أنا ابن المذبوح بشط الفرات من غير دحل: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١١٧، ج ١٧١).

(٥٢١) رحم الله امرأ قبل نصيحتي وحفظ وصيتي في الله وفي رسوله وأهل بيته، فإن لنا في رسول الله أسوة حسنة: (مثير الأحزان، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥).

(٥٢٢) نحن كلنا يابن رسول الله سامعون مطيعون، حافظون لدمامك، غير زاهدين فيك ولا راغبين عنك، فأمرنا بأمرك يرحمك الله، فإننا حرب لحربك وسلم لسلمك، لأنخذن يزيد ونبرأ ممن ظلمك وظلمنا...: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١١٧، ج ١٧١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥).

(٥٢٣) هيهات هيهات، أيها الغدرة المكره، حيل بينكم وبين شهوات أنفسكم، أتريدون أن تأتوا إلي كما أتيتم إلى أبي من قبل؟...: (مثير الأحزان، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢).

(٥٢٤) ومسألتي أن لا تكونوا لنا ولا علينا... رضينا منكم رأساً برأس، فلا يوم لنا ولا علينا: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥).

(٥٢٥) لما جرى برأس الحسين إلى ابن زياد، وضع بين يديه في طست، فجعل ينكث في وجنته بقضيب ويقول: ما رأيت مثل حسن هذا الوجه قط. فقلت: إنه كان يشبه النبي صلى الله عليه وآله: أنساب الأشراف ج ٣ ص ٤٢١، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي ج ٢ ص ٤٣.

(٥٢٦) لما دخل برأس حسين وصبيانه وأخواته ونسائه على عبيد الله بن زياد، لبست زينب ابنة فاطمة أردل ثيابها، وتنكرت، وحقت بها إماؤها، فلما دخلت جلست، فقال عبيد الله بن زياد: من هذه الجالسة؟ (الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٥؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٧١؛ كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٧٥؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٥٨).

(٥٢٧) فقالت: الحمد لله الذي أكرمنا بمحمد صلى الله عليه وآله وطهرنا تطهيراً، لا كما تقول أنت، إنما يفتضح الفاسق، ويكذب الفاجر...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣).

(٥٢٨) فقال ابن زياد: كيف رأيت صنع الله بأخيك وأهل بيتك؟ فقالت: ما رأيت إلا جميلاً، هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل...: (مثير الأحزان، ص ٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٢).

(٥٢٩) هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل، فبرزوا إلى مضاجعهم، وسيجمع الله بينك وبينهم، فتحتاج وتخاصم، فانظر لمن الفلج يومئذ...: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٢؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٢).

(٥٣٠) فلما صرت بين يديه قال: من أنت؟ قلت: أنا علي بن الحسين، قال: أو لم يقتل الله علي بن الحسين؟ قلت: كان أخي، وقد قتله الناس...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٠؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٩؛ تهذيب التهذيب، ج ١، ص ٥٩٢؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٩؛ الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٩٢. ٥٣١) فقال علي بن الحسين عليه السلام: «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا». فغضب ابن زياد وقال: وبك جراً لجوابي! وفيك بقية للرد علي؟ اذهبوا به فاضربوا عنقه: (الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦؛ مثير الأحزان، ص ٩١؛ إعلام

الورى، ج ١، ص ٤٧٢؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ وراجع: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٧٥؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥.

(٥٣٢) فصاحت زينب بنت علىّ بابن زياد: حسبك من دماننا، أسألك بالله إن قتلته إلّا قتلتنى معه. فتركه: «تاريخ دمشق، ج ٤١، ص ٣٦٧.

(٥٣٣) فقال علىّ لعمتّه: اسكتى يا عمّة حتى أكلّمه. ثمّ أقبل إليه فقال: أبالقتل تهدّدنى يابن زياد؟ أما علمت أن القتل لنا عادة وكرامتنا الشهادة؟: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ وراجع: مقاتل الطالبين، ص ١١٩.

(٥٣٤) فنظر ابن زياد إليها وإليه ساعة، ثمّ قال: عجباً للرحم! والله إننى لأظنّها ودّت أنى قتلتها معه، دعوه فإننى أراه لما به. ثمّ قام من مجلسه حتى خرج من القصر: «الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧.

(٥٣٥) ثمّ أمر بعلىّ بن الحسين عليه السلام فُغّل، وحُمّل مع النسوة والسبايا إلى السجن، وكنت معهم، فما مررنا بزقاق إلّا وجدناه ملىء رجالاً ونساءً، يضربون وجوههم ويبكون. فحُبسوا فى سجنٍ وطُبق عليهم: «الأمالى، للصدوق، ص ٢٢٩، ح ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠.

(٥٣٦) لمّا دخل عبيد الله القصر ودخل الناس، نودى الصلاة جامعته، فاجتمع الناس فى المسجد الأعظم، فصعد المنبر ابن زياد...: «تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٥٩؛ والبداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩١.

(٥٣٧) يابن مرجانه، الكذاب ابن الكذاب أنت وأبوك ومن استعملك وأبوه، يا عدوّ الله، أتقتلون أبناء النبيّين وتتكلمون بهذا الكلام على منابر المؤمنين: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٥٢؛ مثير الأحزان، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

(٥٣٨) كان من شيعة علىّ عليه السلام، وكانت عينه اليسرى ذهبت يوم الجمل مع علىّ عليه السلام، فلمّا كان يوم صفين ضرب علىّ رأسه ضربة، وأخرى علىّ حاجبه...: «تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢.

(٥٣٩) فازداد غضباً عدوّ الله حتى انتفخت أوداجه، ثمّ قال: علىّ به. قال: فتبادرت إليه الجلاوزة من كلّ ناحية ليأخذوه...: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٥٢.

(٥٤٠) والله لا خرجتم من يدي أو تأتونى بعبد الله بن عفيف. قال: ثمّ دعا ابن زياد لعمر بن الحجاج الزبيدى...: «مثير الأحزان، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

(٥٤١) قال: وجعلت ابنته تقول: يا ليتنى كنت رجلاً فأقاتل بين يديك اليوم هؤلاء الفجرة، قاتلى العترة البررة...: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

(٥٤٢) فقال: إنّما تتباعد من الله بدمى: «أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣.

(٥٤٣) فقال عبد الله بن عفيف: الحمد لله ربّ العالمين، أما إننى كنت أسأل ربّى عزّ وجلّ أن يرزقنى الشهادة، والآن فالحمد لله الذى رزقنى إياها...: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٥٢؛ مثير الأحزان، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

(٥٤٤) فضرب عنقه وصلبه فى السبخة رحمه الله: «الإرشاد، ج ٢، ص ١١٧؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ فقال ابن زياد: اضربوا عنقه، فضربت رقبتة وصيّلب رحمه الله عليه: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٥٢.

(٥٤٥) قال عبيد الله لعمر: ائتنى بالكتاب الذى كتبتة إليك فى معنى قتل الحسين ومناجزته، فقال: ضاع، فقال: لتجيئتنى به، أتراك معتذراً فى عجائز قريش؟: «مثير الأحزان، ص ٨٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٨.

(٥٤٦) فسمعت على بن الحسين عليهما السلام وهو يقول بصوتٍ ضئيل وقد نهكته العلة، وفى عنقه الجامعة، ويده مغلوله إلى عنقه...: «الأمالي، للمفيد، ص ٣٢١، ح ٨؛ الأمالي، للطوسى، ص ٩١، ح ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤، ح ٨.

(٥٤٧) ثم أنفذ عبيد الله بن زياد رأس الحسين بن على إلى الشام مع أسارى النساء والصبيان من أهل بيت رسول الله صلى الله عليه وآله، على أقتاب مكشفات الوجوه والشعور...: «الثقات، ج ٢، ص ٣١٢.

(٥٤٨) كتب عبد الله بن عباس ليزيد: ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الدهر العجيب، حملك بنات عبد المطلب وغلمة صغاراً من ولده إليك بالشام كالسبى المجلوب، ترى الناس أنك قهرتنا...: «تاريخ يعقوبى، ج ٢، ص ٢٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٢٥؛ المعجم الكبير، ج ١٠، ص ٢٤٣، الرقم ١٠٥٩٠.

(٥٤٩) حملنا من الكوفة إلى يزيد بن معاوية، فغصت طرق الكوفة بالناس ييكون، فذهب عامه الليل ما يقدر أن يجوزوا بنا؛ لكثرة الناس، فقلت: هؤلاء الذين قتلونا وهم الآن ييكون!»: «ترجمه الامام الحسين عليه السلام، (من طبقات ابن سعد (٨٩. (٥٥٠) وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...: «الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.

(٥٥١) خلفنا وحولنا بالرماح، إن دمعت من أحدنا عين قُرُع رأسه بالرمح...: «الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣.

(٥٥٢) فلما قربوا من دمشق دنت أم كلثوم من الشمر - وكان من جملتهم - فقالت: لى إليك حاجة. فقال: وما حاجتك؟ قالت: إذا دخلت بنا البلد فاحملنا فى دربٍ قليل النظارة...: «مثير الأحزان، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧.

(٥٥٣) فلما وقفوا بباب يزيد، رفع محفز صوته فقال: يا أمير المؤمنين، هذا محفز بن ثعلبة أتاك باللئام الفجرة: «أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦؛ تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٦٠؛ تاريخ دمشق، ج ٥٧، ص ٩٨؛ البدايه والنهائيه، ج ٨، ص ١٩٤؛ «حتى إذا دخلنا دمشق صاح صائح: يا أهل الشام، هؤلاء سبايا أهل البيت الملعون!»: «الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣.

(٥٥٤) خرجت إلى بيت المقدس حتى توشطت الشام، فإذا أنا بمدينة مطردة الأنهار كثيرة الأشجار، قد علقوا الستور والحجب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء يلعبن بالدخوف والطبول...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠.

(٥٥٥) يا جارية من أنت؟ فقالت: سكينه بنت الحسين، فقلت لها: ألك حاجة لى؟ فأنا سهل بن سعد ممن رأى جدك وسمع حديثه، قالت: يا سهل، قل لصاحب الرأس أن يتقدم بالرأس أماننا...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٦٠.

(٥٥٦) إن أم كلثوم رفعت رأسها، فرأت رأس الحسين فبكت، وقالت: يا جداه - تريد رسول الله صلى الله عليه وآله - ... فرفع يده بعض الحرس ولطمها لطمه حصر وجهها...: «بستان الواعظين نقلًا عن كتاب التعازى والعزاء، ص ٢٦٣، ح ٤١٩.

(٥٥٧) جاء شيخ فدنا من نساء الحسين عليه السلام وعياله وهم فى ذلك الموضع وقال: الحمد لله الذى قتلكم وأهلككم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم...: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع: تفسير الطبرى، ج ٩، الجزء ١٥، ص ٧٢ و ج ١٣، الجزء ٢٥، ص ٢٥.

(٥٥٨) فلم يأل عن سبهم وشتمهم، فلما انقضى كلامه، قال له على بن الحسين عليه السلام: إنى قد أنصت لك حتى فرغت من منطقتك، وأظهرت ما فى نفسك من العداوة والبغضاء، فانصت لى كما أنصت لك...: «الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار

الأُنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩؛ تفسير فرات، ص ١٥٣، ح ١٩١ .

٥٥٩) يا شيخ، هل قرأت القرآن؟ فقال: نعم قد قرأته، قال: فعرفت هذه الآية: « قُلْ لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ »؟ قال الشيخ: قد قرأت ذلك، قال علي بن الحسين عليه السلام: فحنن القربى يا شيخ: (الفتوح، ج ٥، ص ١٢٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦١).

٥٦٠) احزاب: ٢٣.

٥٦١) قال الشيخ: قد قرأت ذلك، فقال عليه السلام: نحن أهل البيت الذين خصّنا الله بآية الطهارة يا شيخ: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩).

٥٦٢) فرغ الشامى يده إلى السماء، ثم قال: اللهم إني أتوب إليك - ثلاث مرّات - اللهم إني أبرأ إليك من عدوّ آل محمّد، ومن قتله أهل بيت محمّد..: (الأمالي، للصدوق، ص ٢٣٠، ح ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠).

٥٦٣) ولقد قرأت القرآن منذ دهر فما شعرت بهذا قبل اليوم: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩).
٥٦٤) فقال له: نعم، إن تبت تاب الله عليك وأنت معنا، فقال: أنا تائب. فبلغ يزيد بن معاوية حديث الشيخ، فأمر به فقتل: (اللهوف، ص ١٠٣).

٥٦٥) أنا والله رأيت رأس الحسين بن عليّ حين حُمل وأنا بدمشق، وبين يدي الرأس رجل يقرأ سورة الكهف، حتّى بلغ قوله تعالى: « أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا » قال: فأنطق الله الرأس بلسانٍ ذرب فقال: أعجب من أصحاب الكهف قتلى وحملى: (تاريخ دمشق، ج ٦، ص ٣٧٠؛ الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٥٧٧، ح ١؛ الثاقب في المناقب، ص ٣٣٣، ح ٢٧٤؛ الصراط المستقيم، ج ٢، ص ١٧٩، ح ١٧؛ وليس فيه صدره إلى «الرأس»، وفيه «عربي» بدل «ذرب»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٨٨، ح ٣٢).
٥٦٦) لما حُمل رأس الحسين بن عليّ عليه السلام إلى الشام، أمر يزيد - لعنه الله - فوضع ونُصبت عليه مائدة، فأقبل هو - لعنه الله - وأصحابه يأكلون ويشربون الفقاع...: (عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٥؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٤١٩؛ وسائل الشيعة، ج ٢٥، ص ٣٦٣).

٥٦٧) إنّه لما دخل عليّ بن الحسين عليهما السلام وحرمه عليّ يزيد، وجىء برأس الحسين عليه السلام ووضع بين يديه في طست، فجعل يضرب ثناياه بمخصره كانت في يده، وهو يقول: لعبت هاشم بالملك فلا - خبر جاء ولا وحى نزل...: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٢، ح ١٧٣؛ مثير الأحزان، ص ١٠١؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٤؛ المسترشد، ص ٥١٠؛ الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٥٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥).

٥٦٨) فقال رجل من أصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله يقال له أبو برزة الأسلمي: أنتنكت بقضيبيك في ثغر الحسين؟ أما لقد أخذ قضيبيك من ثغره مأخذاً...: (تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ تاريخ دمشق، ج ٦٢، ص ٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦، الرقم ٤٨؛ نور الأبصار، ص ١٤٥).

٥٦٩) قدم بنا عليّ بن معاوية لعنه الله بعدما قُتل الحسين عليه السلام... ليس منّا أحد إلا مجموعة يده إلى عنقه، وفينا عليّ بن الحسين: (شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٧، ح ١١٧٢).

٥٧٠) نظر رجل من أهل الشام إلى فاطمة بنت الحسين عليها السلام فقال: يا أمير المؤمنين، هب لي هذه الجارية. فقالت فاطمة لعمتها: يا عمتاه! أيتمت وأستخدم؟...: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و١٣٧).

٥٧١) فقالت زينب: لا، ولا كرامة لهذا الفاسق، فقال الشامى: من هذه الجارية؟ فقال يزيد: هذه فاطمة بنت الحسين عليه السلام، وتلك عمتها زينب بنت عليّ...: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و١٣٧).

٥٧٢) ثمّ أدخل ثقل الحسين عليه السلام ونساؤه ومن تخلف من أهله عليّ يزيد، وهم مقرّنون في الجبال، فلمّا وقفوا بين يديه وهم

على تلك الحال، قال له علي بن الحسين عليهما السلام: أنشدك الله يا يزيد، ما ظنك برسول الله صلى الله عليه وآله لو رآنا على هذه الصفة؟: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١).

(٥٧٣) ولكن أراد أبوك وجدك أن يكونا أميرين، فالحمد لله الذي أذلّهما وسفك دماءهما... فقال له علي بن الحسين: يا بن معاوية وهند وصخر، لم يزالوا آبائي وأجدادي فيهم الإمره من قبل أن نلد...: (الفتوح، ج ٥، ص ١٣١؛ وراجع مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٥).

(٥٧٤) فغضب يزيد وأمر بضرب عنقه عليه السلام...: (تفسير القمي، ج ٢، ص ٣٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٨، ح ١٤ و ١٣).

(٥٧٥) وكيف ترتجي مراقبه من لفظ فوه أكباد الأذكيا، ونبت لحمه بدماء الشهداء...: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٤؛ وراجع: مثير الأحران، ص ١٠١).

(٥٧٦) أظنت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضيقت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك في أسار الذلّ، نُساق إليك سوقاً في قطار...: (الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٣، ح ١٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥).

(٥٧٧) فكك كيدك واسع سعيك وناصب جهدك، فوالله لا تمحون ذكرنا، ولا تميم وحيننا، ولا تداك أمرنا...: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥).

(٥٧٨) فأمر يزيد بالحبال فقطعت: (بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١).

(٥٧٩) لتيأ أتى بعلي بن الحسين عليهما السلام ومن معه إلى يزيد بن معاوية - عليهما لعائن الله - جعلوهم في بيت خراب واهي الحيطان: (الخرائج والجرائح عن عمران بن علي الحلبي، ج ٢، ص ٧٥٣، ح ٧١؛ دلائل الإمامة عن يحيى بن عمران الحلبي، ص ٢٠٤، ح ١٢٥؛ بصائر الدرجات، ص ٣٣٨، ح ١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٧٧، ح ٢٥؛ وراجع الأمالي، للصدوق، ص ٢٣١، ح ٢٤٣؛ روضة الواعظين، ص ٢١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٠؛ «وأسكن في مساكن لا تقيهن من حرّ ولا برد، حتى تقشّرت الجلود، وسال الصديد بعد كنّ الخدود: مثير الأحران ص ١٠٢؛ إن ذلك بعد أن أجلهن في منزل لا يكتهن من برد ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقشرت وجوههن من حرّ الشمس، ثم أطلقهم»: (شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢).

(٥٨٠) ورأيت امرأة راكبة في هودج ويدها موضوعه على رأسها، فسألت عنها، فقيل لي: فاطمة بنت محمّد أم أبيك، فقلت: والله لأطلقنّ إليها ولأخبرنّها ما صنع بنا، فسعيّت مبادرة نحوها...: (مثير الأحران، ص ١٠٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١).

(٥٨١) وكان للحسين عليه السلام بنت صغيرة لها أربع سنين، قامت ليله من منامها وقالت: أين أبي الحسين عليه السلام؟ فإني رأيت الساعه في المنام مضطرباً شديداً... من الذي أيتمني على صغر سني...: (موسوعة شهادة المعصومين، ص ٣٨٦).

(٥٨٢) لما أتى برأس الحسين عليه السلام إلى يزيد، كان يتخذ مجالس الشرب، ويأتي برأس الحسين عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه، فحضر ذات يوم في أحد مجالسه رسول ملك الروم، وكان من أشرف الروم وعظماؤها...: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢).

(٥٨٣) هذا رأس الحسين بن علي بن أبي طالب عليه السلام، فقال: ومن أمّه؟ قال: فاطمة الزهراء، قال: بنت من؟ قال: بنت رسول الله صلى الله عليه وآله. فقال الرسول: أف لك ولدينك، ما دين أحسن من دينك...: (مثير الأحران، ص ١٠٣ من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١).

(٥٨٤) يا يزيد أتريد قتلي؟ قال: نعم، قال: فاعلم إنّي رأيت البارحة نبيكم في منامي وهو يقول لي: يا نصراني أنت من أهل الجنّة، فتعجبت من كلامه حتى نالني هذا...: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢؛ مثير الأحران، ص ١٠٣).

(٥٨٥) ويلك أيها الخاطب! اشترت رضا المخلوق بسخط الخالق؟ فتبوا مقعدك من النار: (مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩).

٥٨٦) يا يزيد، ائذن لي حتى أصعد هذه الأعواد فأتكلم بكلمات فيهنّ لله رضا ولهؤلاء الجالسين أجر وثواب، فأبى يزيد: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.

٥٨٧) فقال الناس: يا أمير المؤمنين، ائذن له ليصعد، فلعلنا نسمع منه شيئاً، فقال لهم: إن صعد المنبر هذا لم ينزل إلّا بفضيحتي وفضيحة آل أبي سفيان، فقالوا: وما قدر ما يحسن هذا؟: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.

٥٨٨) فمن عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني أنبأته بحسبي ونسبي، أنا ابن مَكَّة ومَنى، أنا ابن زمزم والصفاء، أنا ابن من حمل الزكاة بأطراف الرداء، أنا ابن خير من ائتررت وارتدى...: «بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧؛ وراجع: الفتوح، ج ٢، ص ١٣٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٦٨.

٥٨٩) فضج أهل الشام بالبكاء حتى خشى يزيد أن يؤخذ من مقعده، فقال للمؤذّن...: «الاحتجاج، ج ٢، ص ١٣٢، ح ١٧٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦١.

٥٩٠) التفت عليّ من أعلى المنبر إلى يزيد، وقال: يا يزيد، محمّد هذا جدّي أم جدّك؟ فإن زعمت أنّه جدّك فقد كذبت، وإن قلت إنّّه جدّي، فلم تقتل عترته؟: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.

٥٩١) لما وصل رأس الحسين إلى يزيد حسنت حال ابن زياد عنده وزاده ووصله وسرّه ما فعل، ثم لم يلبث إلّا يسيراً، حتى بلغه بغض الناس له ولعنه وسبّه، فندم على قتل الحسين...: «الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٨؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٧، الرقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ٢٣٢.

٥٩٢) أمر أن يدخلوا أهل بيت الحسين داره، فلما دخلت النسوة دار يزيد...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.

٥٩٣) خرجت هند بنت عبد الله بن عامر بن كريز امرأة يزيد، وكانت قبل ذلك تحت الحسين بن عليّ عليهما السلام... وقال: نعم، فاعولى عليه يا هند وابكى على ابن بنت رسول الله وصريحة قريش...: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.

٥٩٤) وقال - يعني يزيد - : قد كنت أرضى من طاعتكم بدون قتل الحسين، لعن الله ابن سميّة، أما والله لو أنّي صاحبه لعفوت عنه، فرحم الله الحسين! «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٩؛ تاريخ دمشق، ج ١٨، ص ٤٤٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ العقد الفريد، ج ٣، ص ٣٦٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٨؛ مثير الأحران، ص ٩٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ فكان يقول...: لعن الله ابن مرجانة، فإنّه أخرجه واضطرّه: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٥٠٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٠، ص ٩٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٢٠؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢٥.

٥٩٥) أمر بالنساء فأدخلن على نسائه، وأمر نساء آل أبي سفيان فأقمن المأتم على الحسين ثلاثة أيام، فما بقيت منهنّ امرأة إلّا تلقّتنا تبكى وتنتحب، ونحن على حسين ثلاثاً: «سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣، الرقم ٤٨.

٥٩٦) فخرجن حتى دخلن دار يزيد، فلم تبق من آل معاوية امرأة إلّا استقبلتهنّ تبكى وتنوح على الحسين، فأقاموا عليه المناحة ثلاثاً: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٧٧.

٥٩٧) كان يزيد لا يتعدّى ولا يتعشى إلّا دعى عليّ بن الحسين إليه...: «تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٥٣.

٥٩٨) بعد ذكر خطبة الإمام زين العابدين عليه السلام في دمشق: لما فرغ من صلاته أمر بعليّ بن الحسين وأخواته وعمّاته رضوان الله عليهم، ففرغ لهم داراً فنزلوها، وأقاموا أياماً يبكون وينوحون على الحسين عليه السلام: «الفتوح، ج ٥، ص ١٣٣.

٥٩٩) أمر بإطلاق عليّ بن الحسين عليه السلام، وخيره بين المقام عنده أو الانصراف، فاختر الانصراف إلى المدينة، فسرحه: «شرح

الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹، ح ۱۰۸۹.

۶۰۰) یا نعمان بن بشیر، جهّزهم بما يصلحهم، وابعث معهم رجلاً من أهل الشام أميناً صالحاً، وابعث معه خيلاً وأعوأناً فيسير بهم إلى المدينة:» تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۶۲؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۴؛ تاريخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷؛ نور الأبصار، ص ۱۴۶.

۶۰۱) أن تردّ علينا ما أخذ منا:» مثير الأحران، ص ۱۰۶.

۶۰۲) أمّيا ما أخذ منكم فإنّي أَعوّضكم عنه أضعاف قيمته، فقال عليه السلام: أمّا مالک فلا نريده، وهو موفّر عليك، وإنّما طلبت ما أخذ منا؛ لأنّ فيه مغزّل فاطمة بنت محمّد صلى الله عليه وآله ومقنعتها وقلادتها وقميصها...:» مثير الأحران، ص ۱۰۶؛ بحار الأنوار ج ۴۵، ص ۱۴۴.

۶۰۳) وصبّ عليها الأموال وقال: يا أمّ كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم. فقالت أمّ كلثوم: يا يزيد ما أقلّ حياثك وأصلب وجهك...:» بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹۷.

۶۰۴) إنّ ذلك بعد أن أجلسن في منزلٍ لا يكتنهن من برد ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتّى أقشرت وجوههنّ من حرّ الشمس، ثمّ أطلقهن:» شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹، ح ۱۱۷۲.

۶۰۵) لمّا رجع نساء الحسين عليه السلام وعياله من الشام وبلغوا إلى العراق، قالوا للدليل: مرّ بنا على طريق كربلاء، فوصلوا إلى موضع المصرع... وأقاموا المآتم المقرحة للأكباد، واجتمعت إليهم نساء ذلك السواد، وأقاموا على ذلك أياماً:» بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۶.

۶۰۶) فلما قربنا منها نزل عليّ بن الحسين عليهما السلام فحطّ رحله، وضرب فسطاطه وأنزل نساءه، وقال: يا بشير! رحم الله أباك، لقد كان شاعراً...:» مثير الأحران، ص ۱۱۲.

۶۰۷) لمّا قتل عبيد الله بن زياد الحسين بن عليّ عليهما السلام وجيء برأسه إليه، دعا عبد الملك بن أبي الحارث السلميّ، فقال: انطلق حتّى تقدم المدينة على عمرو بن سعيد بن العاص...:» تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۲۳؛ مثير الأحران، ص ۹۴؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ وراجع: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۷۶؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹.

۶۰۸) أنشأت أقول: يا أهل يثرب لا مقام لكم بها قتل الحسين فأدمعي مدراؤ...:» بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

۶۰۹) كان عليّ بن الحسين عليه السلام داخلاً، فخرج ومعه خرقة يمسح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسيّ، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يتمالك من العبرة...:» بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

۶۱۰) الحمد لله ربّ العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، بارئ الخلائق أجمعين... أيّها القوم، إنّ الله تعالى - وله الحمد - ابتلانا بمصائب جليّة، وثلمة في الإسلام عظيمة...:» مثير الأحران، ص ۱۱۲.

۶۱۱) أيّها الناس! فأىّ رجالات منكم يسرون بعد قتله، أم أيّه عين منكم تحبس دمعها وتضنّ عن انهما لها؟...:» مثير الأحران، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جاهدوا بأموالكم وأنفسكم في سبيل الله ذلكم خير لكم إن كنتم تعلمون (سوره توبه آيه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی

آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۲۳۵)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳-۲۳۵۷۰۲۳ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور
کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده ولی
جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل
و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق
روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-
۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده
است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار
شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است،
هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی
اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از
پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال،
خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی
همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش
از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند
آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

